

رومنها کی عاقلانه سهما نه



www.romankade.com



نویسنده: عطیه جلی

DES:EBRAHIMIW

WWW.ROMANKADE.COM

طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : www.Romankade.com

کانال تلگرام : @ROMANKADE_COM

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

به نام خدایی که در این نزدیکی است

نام رمان : به ناچاری

ژانر : اجتماعی درام -

تعداد صفحات : 122

نویسنده : عطیه جبلی

تاریخ انتشار : بهار 96

مقدمه

گذشته ها رو دوره می کنم

خاطره ها رو به یاد میارم

دلم نمی خواد گذشته رو فراموش کنم!

شاید دلم بخواد ازش فرار کنم...

اما باز هم دوستش دارم!

بالاخره گذشته جزوی از منه!

و من " من " خودم رو دوست دارم!

به خاطر مادرِ اسیرِ خاکم!

به خاطر پدرِ اسیرِ خاکم!

به خاطر برادرم!

به ناچاری

به خاطر خواهرم!

به خاطر عشق برادرم!

به خاطر بچه هام!

زندگیم ناچارم کرده و می کنه...

زورش به من رسیده و می رسه!

اما من به ناچاری با " به ناچاری " های زندگیم می جنگم!

چون اسمم مادره!

چون رسم مادری کردن و همسری کردن و خواهری کردن در وجودمه!

پس به ناچاری با تمام به ناچاری هام می جنگم!

تقدیمنامه

" به ناچاری " را با دل و جانم نوشته ام!

خط به خطش را!!!!

در ابتدا به مادرم تقدیمش می کنم که برای من بهترین حامی و بهترین دوست بوده و خواهد بود و بزرگترین عشق زندگیم است و می دانم که اگر حمایت ها و محبت هایش نبود، امروز هیچ موفقیتی که کسب کرده ام را نداشتم!

و بعد،

" به ناچاری " را تقدیم می کنم به تمام نیلوفر های سرزمینم، مادرانی که همیشه فداکار هستند، به نوید هایی تقدیم می کنم، که برادرانی هستند، حامی و پشتیبان! به پگاه هایی تقدیم می کنم، که عاشق هستند و خطاکار و پشیمان!

و در آخر،

این رمان را به تمام کسانی تقدیم می کنم که در زندگی شان به خاطر اطرافیان شان از همه چیز رد شدند و گذشتند، حتی خودشان!

نیلوفر...

پشت فرمون مشغول گریه کردن بودم. بی تاب بودم و هر چه گریه می کردم خالی نمی شدم... دیگه خسته شده بودم !!! توی حال خودم نبودم... صدای ضبط ماشین رو برده بودم به عرش برین و بلند بلند گریه می کردم و بی اختیار گاز می دادم...

اصلاً حواسم نبود که نباید سرعتم انقدر بالا باشه!

صدای داد و بی داد های حامد توی گوشم بود. عددهای سرعت سنج ماشین هر لحظه بالا تر می رفت و بهم هشدار می داد که باید ترمز کنم...

جلوم یه mazda3 پیچید و نتونستم ماشین رو کنترل کنم!

با صدای جیغ بلند من و خوردن سرم توی فرمون، دیگه نفهمیدم چی شد....

نوید...

از در دادسرا بیرون اومدم و با موکلم خداحافظی کردم و به سمت ماشین رفتم. اومدم در رو باز کنم که تلفنم زنگ خورد، نگاه کردم و دیدم نیلوفر پشته خطه! جواب دادم...

به ناچاری

+ به به... نیلوفر خانم... احوال شما؟

- الو... الو... نوید....

+ جانم؟ چی شده؟؟؟ چرا گریه می کنی؟

- نوید من... تصادف کردم...

+ ت... تصادف چرا؟! خوبی؟ حالت خوبه؟

- آ... آره... من... نوید... من دارم از ترس میمیرم

+ کجایی؟ آدرس بده میسونم خودمو

- سر خیابون اندرزگو ام... بعد از تقاطع کامرانیه

+ باشه باشه... تا یه ربع دیگه اونجام...

نیلوفر...

حسابی ترسیده بودم . یه خانمی کنارم ایستاده بود و نگرانم بود، به خاطر ضربه ای که به سرم خورده بود.

درد می کرد اما خون نمیومد! بیشتر از تصادفم ترسیده بودم و گریه می کردم تا اینکه از دردم گریه کنم!

به در ماشین تکیه داده بودم و گریه می کردم و به جلوی ماشین که داغون شده بود و به صندوق عقب و

پشت ماشین طرف مقابلم که تقریباً چیزی ازش نمونه بود نگاه می کردم که دیدم نوید رسید و کمی عقب

تر ماشینش رو پارک کرد و با نگرانی به سمتم اومد...

- سلام... خوبی؟؟ حالت خوبه؟

فقط گریه می کردم و حرفی نمی زدم تا اینکه راننده ماشینی که بهش زده بودم با عصبانیت به سمت نوید

اومد...

× آقا کی باشن؟!!

- من برادرشونم... امرتون؟!!

× امر؟... هه... داداش، خواهر گرامیت زده ماشین مارو نابود کرده بعد تو با کیف حرف میزنی؟

- چه کیفی آقا؟!...! خسارتش هر چقدر باشه من تقبل می کنم

× زنگ زدم پلیس بیاد

- باشه...

دستام رو جلوی صورتم گرفتم...

- نیلو... چطوری خوبی؟

+ ن... خوبم!

× آقا... آقا... بیا جناب سروان اومدن...

یک ساعتی از اون ماجرا می گذشت . خسارت ماشین رو دادیم و ماشینم رو بردیم تعمیرگاه . راننده خیلی

شاکی بود، حق هم داشت ! بد جور زده بودم بهش . کیفم رو از توی ماشین برداشتم و رفتم سمتش؛ ازش

عذر خواهی کردم و اون هم خواهش می کنمی گفت و آروم آروم به سمت ماشین نوید اومدم...

توی ماشین نوید نشسته بودیم و به سمت خونه میرفتیم . سرم رو به شیشه تکیه داده بودم و به بیرون خیره

بودم . تمام اتفاقات امروز مثل فیلم از جلوی صورتم رد می شدند . شرمنده ی نوید بودم، طفلی حتما از

به ناچاری

کارش زده بود و اومده بود اینجا . می دونستم امروز وقت دادسرا داشت ! فقط خدا خدا می کردم ازم نپرسه چرا به جای حامد به اون زنگ زدم!

+نوید جان...بیخشید...تو در دسر انداختمت .

-نه بابا چه در دسری...واسه تو نکنم واسه کی کنم؟

+حتماً از کار و زندگی انداختمت

-نه بابا چه کار و زندگی ای...الان میرفتم خونه نازنین زنگ می زد می گفت چی خوردی کجا رفتی چی کار

کردی دو ساعت می خواست نصیحتم کنه آخرشم بگه مقصر خودتی دیگه داری تباه میشی...جاش اومدم

اینجا از گیرهای نیلوفر واسه یکی دو ساعت خلاصم

+ممنون!

-می گم حالا کجا داشتی تشریف می بردی اونم با اوون سرعت

+خونه!

-آهان..

پیچیدیم توی خیابون آجودانیه .نمی خواستم برم خونه ی خودمون...

+نرو!

-چی؟

+گفتم از اینجا نرو!

-چرا؟!!

+چون نمی خوام برم خونه!

-الان گفتمی داشتی می رفتی خونه!

+خونه خودمون نه...خونه ی مامان!!!

-آهان!پس..چرا کمند و کیمیا رو نیاوردی؟!!

بغض کردم...

+میشه اصول الدین نپرسی؟؟؟؟

نگاهی بهم کرد و با تعجب دور زد و به سمت خونه حرکت کرد.

حالم خوب نبود .مدام صدای داد و بی دادهای حامد توی گوشم بود!از طرفی هم تصادف وحشتناکم ...امروز

عجب روز بدی بود !چشمام رو بستم و باز سرم رو به شیشه ی ماشین تکیه دادم . نفهمیدم چطوری شد که

خوابم برد...

نوید...

ماشین رو بردم توی حیاط و پارک کردم . با نیلوفر از ماشین پیاده شدیم . حالش خوب نبود !ولش فکر می

کردم به خاطر تصادفه و ضربه ای که خورده، توی راه هر چی گفتم می خوای بریم بیمارستان مطمئن بشیم

چیزیت نشده قبول نکرد !اصرار داشت بیایم خونه !در ورودی رو باز کردم و وارد شدیم...

نیلوفر...

کفش هام رو دراوردم و وارد شدم . کیفم رو روی مبل انداختم و دستام رو توی جیبم گذاشتم و یکم توی

خونه راه رفتم و به در و دیوار خونمون نگاه کردم . رسیدم به اتاق نشیمن، تابلو عکس بزرگ خانوادگیمون رو

به ناچاری

روی دیوار دیدم؛ جلوش ایستادم و بهش خیره شدم . مامان خدا بیامرز کنار بابای خدایبامرزم روی صندلی نشسته بودن و نوید هم کنار مامان ایستاده بود و نازنین هم کنار بابا؛ منم پشت صندلیشون ایستاده بودم و خم شده بودم و یه دستم رو روی صندلی مامان گذاشته بودم و اون یکی دستم رو روی صندلی بابا و سرم رو از بین صندلیشون یکم خم کرده بودم سمت بیرون . عاشق این عکس بودم . برای دوازده سال پیش بود!

چقدر دلم برای اون سالها تنگ شده بود! به نبود بابا عادت کرده بودم...

نه تنها من! بلکه نوید و نازی هم به نبودش عادت کرده بودن! ده سالی می شد که نبود . ولی هنوزم که هنوزه نتونسته بودیم بعد از چهار سال به نبود مامان عادت کنیم! امروز دلم بیشتر از هر لحظه برای مامان تنگ شده بود . شروع کردم با عکسش حرف زدن...

+خیلی بی وفایی... برای چی انقدر زود پشتمو خالی کردی؟ انگفتی تنها میشم...نگفتی چطوری می خوام به زندگیم ادامه بدم؟ هان مامان خانم؟ حواسم هستا... دو شبه نیومدی به خوابم... ازم ناراحتی؟! به خاطر حامد؟... آره دیگه... به خاطر حامد!!!! از اول داماد دوست بودی... ولی مامان... باور کن حق با منه... مامان... مامان دیگه بریدم... خسته ام... خیلی خسته ام... کاش بودی مامان کاش بودی... کاش بودی تا... با صدای بهم خوردن کلید به خودم اومدم، نوید اومده بود توی خونه . ساکت شدم و اشکامو پاک کردم؛ دوست نداشتم بدونه چی شده!

-گشنه مُشنه نیستی؟

+چرا... صبحانه هم نخوردم!

-واای... چجوری دووم آوردی... ساعت چهاره!

+حوصله هیچیو نداشتم...

-میونت با املت چطوره؟

+افتضاح!

-هنو آدم نشدی... نیمرو چی؟

+نیمرو رو هستم...

-پس پاشو برو لباس مباحسو عوض کن سر و صورتتو آب بزن رنگ به صورتت نیست تا منم دو تا تخم مرغ

بزنم به ماهی تابه میل کنین

+دست شما دردکنه مستر سرآشپز

ناهار خوردیم و من نشسته بودم روی زمین و به کاناپه تکیه داده بودم و پاهام رو توی سینه ام جمع کرده

بودم و با بی حوصلگی شبکه ها رو عوض می کردم . حال خوب نبود؛ بغض داشت خفم می کرد!

نوید...

به میز ناهار خوری دست به سینه تکیه دادم و به نیلوفر نگاه کردم . حسابی بهم ریخته بود، دیگه مطمئن

شده بودم به خاطر تصادف حالش بد نیست! تلفن خونه زنگ خورد... اصلاً حواسش نبود! توی خودش بود . به

سمت تلفن رفتم و جواب دادم، نازنین بود!

+الو سلام

-الو سلام.. چطوری خوبی؟

+خوبم... تو چطوری؟ پیام چطوره؟!

به ناچاری

-خوبیم همه...چند بار زنگ زدم چرا جواب ندادی نگران شدم
+داستان داشت...

-چی شده چرا این طوری حرف میزنی؟!!

+اتفاق خاصی نیفتاده...یعنی..راستشو بخوای افتاده،من نمیدونم!

-چی می گی یکم واضح حرف بزن

+نیلوفر اینجاست

-خوب به سلامتی...چه ربطی به حرف من داشت؟!...گوشیو بده باهاس صحبت کنم هر چی خوش صبح زنگ
زدم جواب نداد

+خوب همین دیگه...حالش خوب نیست

-خاک بر سرم چی شدههههه؟

+نازی وایا یه هو جو می گیرتت ها...میگم چیزی نشده...یه تصادف بود

-وای خدا مرگم بده سالمه؟

+چرا گشتار راه میندازی آره سالمه...روحو خرابه

-کسیو کشتهههه؟

+وای نازنین یه کلمه دیگه حرف بزنی قطع میکنم!!!! جو زده

-بین من الان راه میفتم

+شام بیا

-دلت خوشه ها!!

+آخه اتفاقی نیفتاده تو شورش کردی الکی

-تورو خدا بگو چی شده؟

+نمیدونم نازنین...پاشو بیا بینیم میتونیم بفهمیم یا نه...حالش خوب نیست!روحو داغونه!سر یه چیزی که
نمیدونم چیه و هیچی نمیگه!

-دارم میا!!!م...خداحافظ

روی کاناپه نشسته بودم و مشغول سیب خوردن بودم و همزمان به نیلوفر فکر می کردم ... دیگه مطمئن شده
بودم یه اتفاقی افتاده! ولی، جرات نداشتم؛ شهامت این رو نداشتم که برم نزدیکش و ازش سوال کنم که چی
شده؟! چرا این طوری شدی؟ سر چی این طوری شدی؟

نیلو هر وقت این طوری می شد، نباید خیلی سر به سرش می داشتیم!بی حوصله بود و بی اعصاب، تو این
مواقع، همه ترجیح می دادیم سکوت کنیم!البته گاه گذاری شانسی یا به من می گفت چی شده یا به نازنین.
مونده بودم چی کار کنم!با صدای زنگ آیفون به خودم اومدم .بلند شدم و از دو تا پله ی سالن نشیمن بالا
رفتم و به سمت آیفون رفتم....

نازنین بود!در رو برایش باز کردم.

به سمت میز کنار دو تا پله ی سالن نشیمن اومدم و بهش دست به سینه تکیه دادم . هنوز نیلوفر متوجه
صدای زنگ نشده بود!خیره بود به صفحه ی تلویزیون . نازنین داخل شد و سلامی داد،ولی بازم نیلوفر متوجه
نشد!

به ناچاری

-سلام...

+سلام!

-چی شده؟

+نمی دونم...فقط...از صبح تا همین الان (..با صورت و چشمام به نیلوفر اشاره کردم)حالش همینیه که میبینی!

نازنین...

چی شده بود؟! نیلوفر به صفحه ی تلوزیون خیره بود . نیمرخ صورتش رو از بالای پله ها میدیدم . به نوید نگاهی کردم و بعد از کمی تامل، کیفم رو دستش دادم و از دو تا پله پایین رفتم و رفتم سمت نیلوفر . کنترل رو از روی میز برداشتم و خاموشش کردم . تازه از حال خودش خارج شد!

+سلام!

-س.سلام!

+خوبی؟!!

-آ...کی اومدی؟!!

+همین الان!

-آ..هان...

+مطمئنی خوبی؟!!

-آ..آره...هه...خوبم!

+ولی...پای چشمت گود افتاده ...نیلوفر...جریان چیه؟!!

کمی نگاهم کرد،دستش رو روی صورتش زد و یکم به زمین نگاه کرد.

+نوید...گفت که حالت خوب نیست...

سکوت کرد ! مطمئن بودم یه اتفاقی افتاده !!!صدای کمند و کیمیا هم نمیومد!

+کیمی کمند کجان؟

بهم نگاه کرد و بغضش سر باز کرد و شروع کرد به گریه کردن !شوکه بودم، ترسیده بودم ... چی شده بود؟!!

نکنه زبونم لال اتفاقی براشون افتاده بود؟! ! نشستم روی کاناپه کنارش و دستم رو پشتش حلقه کردم؛ انگار

منتظر همین اتفاق بود !خودش رو توی آغوشم پناه داد، بلند بلند گریه می کرد .. پشتش رو مالش می

دادم،چیزی نمی گفتم؛می خواستم خالی شه ! ولی داشتم از ترس میمردم !نکنه برای کیمیا و کمند اتفاقی

افتاده بود؟

دو ساعت بعد *****

نیلوفر یکم آروم شده بود . خیلی نگرانش بودم !از فرصت استفاده کردم و خواستم نرم نرم ازش سوال کنم .

+نیلوفر...چی شده؟!!

-با...حامد دعوا شده!

+دعوات شده؟! برای چی دعوات شده؟!!

-مثله همیشه اما این بار شدیدتر!

+یعنی چی؟

به ناچاری

-نازنین...من...من دیگه بچه نمی خوام!
جا خوردم! پس حرف سرِ پسرِ زان نبودن نیلوفر بود! با گریه حرفی زد...
-دیروز مامانش اومده میگه جواب سونوگرافی عروس جدیدم اومده پسر دار شده...گفتم به سلامتی...کلی
تیکه باارم کرد که.....خوب من بچه های خودمو می خوام نازنین!!!
+زیادی داری گنده می کنی...آدم سر یه حرف نمیداره از خونه بره!
-حرف چیه نازی امروز حامد داشت عروس جدید خانواده رو میکوبید تو سر من..میگفت فقط منم که پسر
ندارم
+خوب اون بگه...چون اون این حرفو زده تو دعوات شده باید پاشی بیای خونه بابات؟!
-درکم نمی کنی!
+میکنم...
-خیلی چیزا هست که تو ازش خبر نداری...طبیعیه که منم دلم نمیخواد ازش برات حرف بزنم!
سکوت کردم و یکم به چشمای لرزانش نگاه کردم و با تامل حرفی زدم...
+کیمیا و کمند رو چرا نیاوردی؟؟?
-تو دعوا سر حرص گفت نمی دارم بیریشون...هه...خیلی دوستشون دارن...اون وقت....
+مگه الکیه؟! بعدم مگه واسه همیشه اومدی؟!
-آره...نه...نمی دونم!!!
سعی کردم کشش ندم! اومدم بحث رو خاتمه بدم.
+بسته دیگه پاشو...الکی که نیست...بچه ها انقدر بهانه ات رو می گیرن کچلش می کنن...پاشو.پاشو دست و
روتو بشور می خوام شام درست کنم...
-به جون نازنین اصلاً حوصله ندارم
+بی خود کردی...پاشو ببینم...پاشو...پاشو لوس نکن خودتو پاشو
بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم. نوید کنار آپن ایستاده بود.
-چی شد؟! حرف زد؟
+با حامد دعواش شده!
-حدس می زدم...سر چی؟!
+هیچی...یه موضوع خیلی چرت!
-خوب چی؟!
+هیچی دیگه...چقدر کنکاش می کنی...شام چی درست کنم؟
-آهان مثلاً بحث عوض شدش...حواسم هست... نمی دونم هر چی درست کردی کردی
+نوید قهر نکن دیگه خرس گنده
-تو خوبی!
+دستم بنده...به پیام زنگ بزن بگو شام بیاد اینجا
-باشه...میزنم
+الان بزن اون راه میفته الان

به ناچاری

-باشه...

نوید...

رفتم سمت اتاقم . اومدم موبایلم رو از روی میز بردارم که دیدم سه تا میس کال دارم؛ همشونم یه نفر بود..

آیدا ! سرم رو تکون دادم، هر سه تا میس کال رو رد کردم و شماره پیام رو گرفتم...

-به به سلام..برادر زن گرام !حوال شما

+سلام...چطوری خوبی؟

-تو بهتری!

+آره خیلی !!پاشو شام بیا اینجا...

-چیه حوصلت سر رفته؟ آخی طفلی

+نخیر همسر گرامیتون امر فرمودند شام تشریف بیارین منزل پدری!

-باشه چشم آوار میشیم...کاری باری؟

+سلامت برس فقط!

-چشم حتما خداحافظ

+خدافظ !

خنده ای کردم و تلفن رو قطع کردم . یکم به صفحه ی موبایلم نگاه کردم و لبخند از روی لب هام محو شد!

تلفنم زنگ خورد، آیدا بود ! اه حوصله اینو ندارم به کی بگم آخه زورکی جواب دادم...

+بله؟؟؟

-سلام

+سلام...

-خوب هستین؟

+خیلی ممنون شما خوب هستین؟؟؟

-بله...من ..سه بار زنگ زدم جواب ندادین!

+کار داشتم...

-ببینین...من.....باید ببینمتون!

+بله؟!چرا؟!!

-ای بابا!!!!...که اگر آخر هفته اومدین خونمون کار به صیغه کشید،دیگه کارارو تموم کرده باشیم!

حوصله نداشتم... . اصلاً نمی تونستم به اون روز فکر کنم !ولی ... حرفش ... توی حرفش یه منظوری بود !صدای

پیام و نازنین اینا رو می شنیدم،دلم نمی خواست ببینن با آیدا حرف میزنم !دلم می خواست همون طوری

فکر کنن که فکر می کنن ! زور باشه ! همه چیز ! مطابق میلشون!!!

+ببینین من یه مشکلی برام پیش اومده...باید برم شبتون خوش!

قطع کردم . چراشو نمیدونم ... می خواستم بدونم منظورش از اون جمله چیه ولی ... اسم صیغه که اومد، هشت

سال پیشم از جلوب چشمم رد شد !حوصله نداشتم، اومدم برم توی گالری گوشیم که با تقه ی در پریدم و

بی خیال شدم...

+ب..بله؟

به ناچاری

-چی کالار می کردی؟

+هیچی....

-با عروس خانم حرف می زدی آره؟!
(+چهره ام در هم شد)

-شامو دارم می کشم...پیام رسیده...بیا
+میام

-ماکارانیه..از دهن میفته ها!
+باشه...میام!

-نازنین در رو بست و رفت . یکم نشستم؛ هنوز فکرم درگیر بود، آهی کشیدم و بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم....

سر میز شام نشسته بودیم و همه مشغول غذا خوردن بودیم؛ ولی نیلوفر داشت با غذاش بازی می کرد . صدای زنگ موبایل، سکوت بینم هممونو شکست! نیلوفر به خودش اومد و سرش رو برگردوند سمت سالن نشیمن . نیلوفر....

با شنیدن صدای زنگ موبایلم به خودم اومدم . برگشتم و به میز توی سالن نشیمن نگاه کردم . سرم رو برگردوندم و نیم نگاهی به نازنین و نوید و پیام کردم . بلند شدم و سمت موبایلم رفتم....

کی بود؟ اونم ساعت نه و نیم شب !!! رفتم موبایلم رو برداشتم، حامد بود! یکم مکث کردم و بعد با سردی جواب دادم!

+بله؟

-بیا این بچه هاتو بگیر بهانتو میگیرن...یا اینکه برگرد خونه این مسخره بازیاتم جمع کن...!
حرف می شنیدم و تلفنم رو فشار دادم....

+من دیگه بچه نمی خوام!

-به جبهه ههنم که نمی خوامی بیا بگیرشون دم در خونه باباتم....

تلفن رو با عصبانیت قطع کردم و رفتم سمت اتاق و ژاکت تنم کردم و از در بیرون رفتم و رفتم سمت در حیاط . در رو باز کردم کمند محکم بغلم کرد....

-کیمیا خوابیده...بگو نوید بیاد ببرش بالا

+نوید نوکر من و بچه هام نیست! نوید برادرمه! ادایشونه!

-حالا در عالم دایی بودنش یه بار کیمیا رو بغل کنه بیره بالا چی میشه؟
+خودم زنده!

-کمرت....

نگاهش کردم ... کیمیا رو از بغلش بیرون کشیدم و توی بغل خودم گذاشتم...
-حرف گوش کن!

+کجای دنیا رو گرفته این حرف گوش کردنا هان؟!!

-مامانم بد نمیگه!

+مامان تو هیییچ وقت بد نمیگه!...

به ناچاری

-خداافظ

+به سلااامت!!!!

دست کمند رو گرفتم و همون طور که کیمیا تو بغلم بود به سمت در ورودی رفتیم....

-مامانی...

+جان؟

-خاله نازی اینجائه؟

+از کجا فهمیدی؟

-آخه ماشینش دم در بود...

+شام خوردین؟!

-نه...

+یعنی این بچه گشنه خوابیده؟...برو تو...برو تو ماکارانی درست کرده خاله برو تو..

رفتیم تو . نازنین کمند رو در آغوش گرفت و بوسید، من هم از پله ها بالا رفتم و کیمیا رو روی تخت خودم گذاشتم . کاشپنش رو از تنش درآوردم و پتو رو روش کشیدم و یکم نوازشش کردم؛ گونه اش رو بوسیدم و چراغ رو خاموش کردم و از پله ها پایین اومدم و برگشتم سر میز شام...

+انقددر خودخواه...انقدر اینا با این بچه ها بدن چون پسر نیستن...تا الان گشنه نگهشون داشته !!!اون یکی که با شکم گرسنه خوابیده!!!!

-نیلوفر...شاید بنده خدا حال و حوصله غذا گرفتن نداشته تو هم از کاه کوه نساز دیگه!

+هه...نمی دونم چرا سازنده ی این کوها منم فقط!!!!

حامد...

حوصله هیچ چیزی رو نداشتم! از اول زندگیم بلا تکلیف اومدم جلو تا همین الان! همیشه سر دو راهی بودم! دو راهی که هیچ وقت نتونستم ازش بگذرم! دو راهی که هر وقت یه راهشو انتخاب کردم باز رسیدم به یه دوراهی دیگه! به جایی رسیده بودم که قدرت تصمیم گیری برام نمونه بود!

نه اینکه خودم نخوام... نه اینکه این قدرت رو خودم از دستش داده باشم! نه! ازم گرفته بودنش! به راحتی هم گرفته بودنش! دلم می خواست منطقی فکر کنم... ولی اصلاً نمی تونستم!

حوصله رفتن به خونه خودمونو نداشتم؛ از طرفی هم حمیده اصرار کرده بود برم اونجا! راه افتادم سمت منزل پدری . پدری ... هه! پدری که اگر بود هیچ وقت این طوری نمی شد!

ساعت ده و بیست دقیقه بود که رسیدم اونجا و زنگ در رو زدم و از پله ها بالا رفتم...

-سلام!

+سلام...

-پس...کیمیا..کمند؟؟؟؟!!

+بهانه میگرفتن...بردمشون پیش نیلوفر!

-چی کار کردی؟!

+من نمیتونم بچه هامو بازبچه ی دست تو و خودم و مامان و نیلوفر کنم که!

-همچین میگی که.....حالا تحفه ای هم نیستن!

به ناچاری

+بچه هام که هستن حمیده!!!!!!

-آهان ..درسته...بچه هات هستن ...ولی ما به عنوان نوه های خاندانِ رسولیان قبولشون نداریم آقا!

+دوباره داری شروع می کنی...برسم؟!بعد بیا غر بزن!

-دِ بدبخت برای خودت میگم!!!

+جدی میگی؟!...پس میشه انقدر خیر خواهِ من نباشی و بذاری به زندگیم برسم؟

-آهان...هه ..یعنی می خوای بگی من از زندگی انداختمت آره؟؟؟؟

+نه لزوماً!!!!!! بعدم اگه ازشون بدت میاد واسه چی سراغشونو می گیری؟!!!

-واقعاً که حامد...اه!

رفت توی اتاق و در رو بست . مامان از توی آشپزخونه نگاهی بهم کرد و با دست بهش سلامی کردم و به زور

جواب سلامم رو داد . شکر خدا، توی این دنیا " من " به همه بدهکار بودم و " همه " از من طلبکار!!!

سرم رو به پشتی کاناپه تکیه دادم و از خستگی و تمام مشکلات امروز خوابم برد...

نیلوفر...

شاممون تموم شده بود و با نازنین ظرف هارو توی ماشین چیده بودیم . کیمیا که بالا خواب بود و بیدارش

نکرده بودم . کمند هم روی کاناپه خوابش برده بود . جفتشون امروز خیلی اذیت شدن...

تمام دیشب و صبح، امروز من و حامد بحث می کردیم و سر هم داد می زدیم! امروز هم که این اتفاقات افتاد

و به اینجا ختم شد ! البته ماجراهای امروز، به این قسمت ختم شد ! خدا میدونست که قرار بود فردا چه

اتفاقاتی بیفته ! نازنین و پیام می خواستن برن...

-می خوای پیشت بمونم؟!

+نه...برای چی؟!

-باشم که یکم راحت باشی!

+راحتم...

-یعنی...خونه بر نمیگردی؟!

+نه!!!!!!

-اگر به خاطر ماشین میگی...خوب...ما میرسونیمتون ها!

+نه نازی جان...ترجیحاً همینجا هستم!

-پس می خوای بمونم؟

+وای...نه نه نه...اشب بخیر!!!!

-باشه پس...کاری داشتی بگو!

+باشه...خداحافظ!

-خداحافظ!

حوصله رفتن تا دم در رو هم نداشتم، نوید همراهیشون کرد و منم کمند رو بلند کردم و از پله ها بالا بردمش

و کنار کیمیا روی تختم خوابودنمش . پتورو روشن کشیدم . در اتاق باز بود، نوید در زد و صدام کرد...

-نیلوفر..

+جانم؟

به ناچاری

- چرا صدام نکردی بیارمش بالا؟!+

+ آوردمش ...

- خوب کمرت ...

+ خوب بخوابی داداشم!

نگاهی کرد و لبخندی زد و رفت . از توی کمد یه پتو برداشتم و دور خودم انداختم و روی زمین نشستم و به کمد دیواری تکیه دادم و به رو به روم خیره شدم . خونه رو تاریکی مطلق فرا گرفته بود . مطمئن شده بودم نوید رفته توی اتاقش، همه توی خونه خواب بودن؛ جز من ! جز منی که محال بود با این حال خرابم به خواب برم !!

***** یک ساعت بعد *****

ساعت 14:9 دقیقه بود و خوابم نمی برد! روی زمین نشسته بودم و به کمد دیواری توی اتاق تکیه داده بودم و به کمند و کیمیا نگاه می کردم که چطور می خوابیده بودن...

اتاقم خیلی تغییر نکرده بود توی این ده سال ! به مامانم و بقیه گفته بودم اصلاً دکوراسیونشو تغییر ندن ... بعد از ازدواج؛ اصولاً آخر هر هفته میومدم اینجا و کمک مامان اینا بودم و شیم توی همین اتاق می خوابیدم ... حس خوبی داشت اینجا بودن ! تداعی روزهای کودکیم ... روزهایی که مامان بود ... بابا بود ... روزهایی که سر یدونه عروسک، کم مونده بود موهای نازنین رو هم بکنم ... روزهایی که با نوید بازی می کردیم و همیشه اذیتش می کردم ... روزهایی که توی این اتاق میشستم و تا صبح درس میخوندم برای امتحانای اون موقع ... اون موقع فکر میکردم با وجود امتحانام بدبخت ترین آدم دنیام ... دلم می خواست زودتر بزرگ بشم تا رهاشم از اون مشکلات ... نمی دونسمم اگر بزرگ بشم و برسم به اینجایی که هستم، اون مشکلاتم در مقابل این مشکلاتم، هیچن!

هیچ هیچ ! حالا که رسیدم به این مرحله، دلم می خواد بازم بزرگتر بشم !!! هه .. درس عبرت نشده برام! بازم احساس می کنم بیست سال دیگه خوشبختی منتظرمه ! یکی نیست که بهم بگه تو رو هیچ چیزی صدا نمیزنه، خوشبختی که سهله!!!

دلم می خواد به نوید بگم دیدی چقدر خوب شد بی خیالش شدی؟! ! همیشه هم عشق خوب نیست... دلم می خواد بهش بگم منو نگاه کن !!! وضعیتم خوبه؟! ! اگر خوبه برو و به عاشقیت برس! برو و سعی کن این هشت سال رو به عقب برگردونی تا یه بار دیگه طرفتو ببینی ! می خوام بهش بگم که عشق عاقبت نداره ! اگر داشت ... من الان اینجا با دو تا بچه ننشسته بودم و داغ دل و مشکلمو از همه پنهان کنم...

نوید...
با صدای زنگ موبایلم از خواب بیدار شدم . امروز کلی برنامه داشتم! رفتم دست و صورتم رو شستم . نیلوفر هنوز خواب بود، رفتم توی اتاقم و حاضر شدم . ساعت 3428 بود ... ساعت 6489 دادگاه داشتم و بعدشم با آیدا قرار داشتم ! کنجکاو بودم چی قراره بهم بگه . از طرفی هم اصلاً حوصله اش رو نداشتم ! رفتم سمت آشپزخونه و یه صبحانه خیلی کوچولو درست کردم و مشغول خوردن شدم که با صدای گرفته ی نیلوفر به خودم اومدم ...

-سلام!

+سلام...صبح بخیر!

به ناچاری

سرش رو تکون داد و به من و لیوان شیر توی دستم و بیسکویت جلوم نگاهی کرد...

-مثلاً داری صبحانه می خوری؟!!

+مگه چیه

-هیچی...زشته به تو هم باید گفت تغذیه سلامت داشته باش؟!!

+این همه پنیر خوردیم کجای دنیا رو گرفتیم؟

-هیچ جا!!

+آفرین سرما خوردی؟!!

-نه..چطور؟

+صدات گرفته آخه ...

سکوت کرد ... سرش رو پایین گرفت و بهم نگاهی نکرد...

نیلوفر...

راست می گفت ... صدام خیلی گرفته بود ... صدام رو صاف کردم...

+خوبم!!

-خیلی

از آشپزخونه بیرون رفتم ... به دیوار پشت آشپزخونه تکیه دادم ... صدام گرفته بود! نه به خاطر سرما

خوردگی! به خاطر اینکه تا صبح پنهونی و آروم گریه کردم و فقط صدای هق هق ازم بلند شد!!!!

-من دارم میرم...

+ناهار میای دیگه؟

-میگیرم و میام!!

+نه یه چیزی درست می کنم...بگو چی می خوری؟

-دیشب که سر شام با کمند داشتم حرف می زدم...فهمیدم هوس کوبیده کرده!

+پرو پرووو برگشته گفتههههه؟؟؟

-آروم نیلوفر چیه مگه؟ نخیر...داشت میگفت گوشت ماکارانش مزه ی اون کوبیده رو میده که رفته بودیم

کیش خوردیم...هی اینجوری گفت فهمیدم هوس کرده...!حالا مگه چیه بچست خوب!!!!

سرم رو پایین گرفتم...

+نمی خواد بگیری...دستت دردکنه ...از یادش میره!

-بی حوصلگی هاتو برای خودت نگهدار نه برای بچه ها!!!!بچه ها هیچ چیز رو فراموش نمی کنن!بعدم منم

هوس کردم ...اصلا براتو نمیگیرم خوبه؟

خنده ی تلخی زدم...

-خداحافظ

+به سلامت!!

حامد...

داشتم می رفتم سوار ماشین بشم که مامان صدام زد....

-حامد...

به ناچاری

+جانم؟!!

-شب زود بیا

+کارم امشب طول میکشه مامان

-گفتم زود بیا...کارت دارم!

+خوب الان بگو جانم؟!!

-طولانیه! شب بیا حرف میزنیم!

نگاهی کردم ... می دونستم چی می خواد بگه ... ولی ... با تمام علاقه ای که نسبت بهش داشتم ... با تمام احترامی که براش قائل بودم .. حوصله شنیدن این حرف های تکراریشو نداشتم! حرف هایی که شیش سال بود شده بود چماق توی سرم! خداحافظی کردم و سوار شدم ... تا خودِ شرکت فکرم درگیر بود ... درگیر نیلوفر ... درگیر کیمیا ... درگیر کمند ... درگیر زندگیم ... درگیر خودم !!! با اعصاب خورد ماشین رو پارک کردم و وارد شرکت شدم...

نوید....

از در دادگاه بیرون اومدم ... نگاهی به ساعت کردم ... 11:47... سریع سمت ماشین رفتم و راه افتادم که به قرارم با آیدا برسم ... دیشب SMS داده بود که ساعت 21421 پارک قیطریه باشم ... گفته بود حرف مهمی داره ... دلم می خواست بدونم این حرف مهمش چیه !!!!!! با یکم دیرکرد رسیدم سر قرار ... ماشین رو پارک کردم و رفتم همونجایی که گفته بود ... روی یه نیمکت نشسته بود ... رفتم سمتش ... نفس نفس زنان حرف زدم...

+سلام!

-سلام!

+ببخشید دیر شد کارم طول کشید

-اشکالی نداره...

نشستم کنارش...

-بی مقدمه...میرم سر اصلِ مطلب!

+گوش میکنم...

-من قصد ازدواج ندارم!!!

شوکه شدم ... مونده بودم چه ریکشینی از خودم نشون بدم .. خیلی قاطعانه گفت قصد ازدواج ندارم ... منم دوستش نداشتم .. مونده بودم ذوق کنم یا مثلاً ناراحت بشم .. تصمیم گرفتم روک باشم...

+چه جالب!

-امیدوارم من رو ببخشید...ولی...این بحثیه که پدرم اجبار میکنه!

+درک میکنم...خیلی خوب هم درک میکنم!

-از من...ناراحت شدین؟

+به هیچ وجه!

جا خورد ... ابروی سمت چپش پرید بالا و با کنجکاوی نگاهم کرد...

-اگر بگم...چرا...فضولی که نیست؟!!

به ناچاری

+نه اصلاً...من هم مثل شما...قصداً ازدواج نداشتم و ندارم...!نه اینکه نداشته باشما...خوب...هر کی تو
زندگیش ممکنه عاشق شه!
-درسته!

+خوب من شده بودم!

-پس...چرا الان اینجایی؟

+چون خانواده من ساز مخالف میزدن!

-میشه بپرسم چرا؟!!

زیادی کنجکاو بود... مشکلی نبود.. دلم می خواست با یکی در این رابطه حرف بزنم!

+سرِ یه سری بحث های مسخره...!میگفتن...به درد هم نمی خورین...چمیدونم اختلاف طبقاتی زیادی
بینمونه...از نظر مالی نه ها..مذهب و اینا...اون یه جوهره تو یه جور...

-متوجه ام!

+قضیه برای هشت سال پیشه!

-هشت سال؟!!

+هشت سال!!!خیلی سخته هشت سال یه درد کهنه رو تحملش کنی و وانمود کنی فراموشش کردی!

-پس...هنوز دوستش داری!

نگاهش کردم... برای خودمم سوال بود.... دلم می خواست بگم آره! ولی اجازه اش رو نداشتم...

+نمی دونم!!!

به رو به روم نگاه کردم... سکوتی بینمون رد و بدل شد...

-من...بیخشید اگر ناراحتتون کردم...

سرم رو تکون دادم...

-پس...دیگه...بعداً یه وقت می داریم سرش حرف میزنیم!

+بعدا؟!!

-الان موقعیت خوبی نیست...

+نه من...

-بعداً راجبش حرف میزنیم...منم باید برم دنبال کارام...راجبش صحبت میکنیم!ممنون که

اومدین...خدانگهدار!

رفت... یکم به جلوم نگاه کردم... نفس عمیقی کشیدم و بلند شدم و به سمت ماشین رفتم...

نوید...

غذا رو گرفتم و سوار ماشین شدم... اومدم راه بیفتم سمت خونه که تلفنم زنگ خورد... نازنین بود!

+جانم سلام...

-سلام..چطوری خوبی با زحمتا!

+زحمت کشیدی

-نیلو هنوز..اونجاست؟

+آره!

به ناچاری

-می ترسم شوخی شوخی جدی بشه!

+چی؟!!

-دعواهاشون...بالا نگیره!!

+چی بگم...

-پس...شام بیاین اینجا!

+ول کن بابا تقی به توقی می خوره شام درست میکنی/:

-چه ربطی داره من که میدونم الان رفتی غذا گرفتی باب میل خودت و بچه ها...

+آفرین هوش!

-نیلوفرم حوصله آشپزی نداره...دیگه شام بالاغیرتاً رستوران مستوران نرید بیاید اینجا

+نه دستت درد نکنه یه نیمرو می خوریم که حرفتم شهید نشه

-کارت دارم می خوام سر چند تا موضوعم حرف بزنیم

+چه موضوعی؟!!

-حرف میزنیم دیگه!

+باش...کاری باری؟

-سلام برسون..خدافظ!

+خداحافظ!

قطع کردم و راه افتادم سمت خونه...

نیلوفر...

روی کاناپه نشسته بودم و داشتم فکر می کردم که با صدای کیمیا به خودم اومدم...

-مامان...

+بلهههه؟؟؟

-یخ کردم...

+یخ کرددی؟

-اوهوم...آخه...اون شوفاژ تو اتاق بستس...

بلند شدم...رفتم سمت اتاق...مثل سردخونه شده بود! فلکه شوفاژ رو باز کردم...یه پتو از توی کمد

دیواری درآوردم و انداختم دور کیمیا و کمند...

-امروز منو مدرسه نبردی!

+میبرم...

-امروز جشن داشتیم...

سکوت کردم...بی تفاوت شده بودم به شادباشون...

+الان بد شده موندی خونه با کمند بازی می کنی؟

-نه...پس...خونه کی میریم؟

+نمی دونم!

به ناچاری

×بابایی نمیاد؟! ...

سکوت کردم ... صدای باز شدن در اومد...

×آخ جون داییه!

جفتشون با عجله دویدن از اتاق بیرون ... حامد .. میومد؟! یا ... بلند شدم ... به سمت پله ها رفتم ... نوید داشت با بچه ها خوش و بش می کرد...

-سلام!

+سلام...

-بشین تا داللاغه بزنیم بر بدن

+دستت درد نکنه، ببخش به خاطر ما شد

-وا نه بابا این چه حرفیه برای شماها نکنم برای کی کنم؟ راستی... نازی زنگ زد گفت شام بریم اونجا!
سکوت کردم...

-بشین یخ میکنه

+من میل ندارم... میزو چیدم واستون برید بخورید... دستت درد نکنه بازم

از پله ها بالا رفتم و رفتم توی اتاقم و در رو بستم حرف کیمیا ... آزارم میداد...
نوید...

به رفتنش نگاه کردم ... رومو کردم سمت کیمیا...

+اتفاق جدیدی هم افتاده؟! ...

-نمدونم همش ناراحته! تازه امروز مدرسه هم نبردتم...

+غذاتو بخور دایی یخ کرد...

ساعت هشت شب شده بود ... داشتم حاضر می شدم که صدای SMS گوشیم اومد ... کاپشنمو تنم کردم و رفتم برش داشتم ... آیدا بود...

-فردا یا پس فردا اگر بی کار بودید یه سر بیاید کافه کوبانا، فقط بهم بگید که کی میاید!

صدای نیلوفر از بیرون اتاق میومد که می گفت دیر شد بیا...

سریع براش زدم..

+خبر قطعیشو آخر شب یا فردا بهتون می دم ، شب بخیر

سریع موبایلم رو گذاشتم توی جیب کاپشنم و از در بیرون رفتم...

-کجایی بیا دیگه

+اومدم دیگه

-بعد اسم ما خانما بد در رفته

+اومدم دیگه

-خواستگاری نمی ریم که اینجور به خودت می رسی!:

+نظرمه بریم!

-بفرمائین خواهش می کنم...

به ناچاری

پیام...

سر میز شام نشسته بودیم و همگی مشغول غذا خوردن بودیم ... سکوتی بینمون بود که نازنین شکستش و با نیلوفر گرم گرفت...

-گفتم فردا زنگ بزنگم قرار رو بذارم

× با کی؟!

-با خانواده آیدا اینا دیگه...

رنگ نوید پرید و چند سرفه ای کرد و سعی کرد صدایش رو صاف کنه .. خواستم یکم سر به سرش بذارم
براش دوغ ریختم...

+خفه نشی عزیزم

نگاهی هزار منظور بهم کرد و خنده ای کردم...

-پنجشنبه خوبه؟

*نه اصلا!

همه از حرف قاطعانه ی نوید جا خوردیم ... من که یکم از ماجرا رو می دونستم کمتر تعجب کردم ولی ..
نازنین و نیلوفر متعجب داشتن نگاهش می کردن...

-چرا؟!

*چون...که.....من دادگاه دارم!

-وا چه ربطی داره دادگاه صبحه خرج برون شبه!

*حالا از کجا معلوم رضایت بدن که بریم و خرجم ببریم...

نازنین نگاهی به نوید کرد ... خواستم بحث رو عوض کنم...

+چیزه حالا میگم...نوید شنیدم وضع وکلا خیلی خوب نیست راسته؟

-دارم حرف میزنم پیام!!!!

+خوب بزنگم...مگه چی گفتم

-می تونی یه وقت دیگه بحث وضع خراب وکلا رو بکشی وسط!

+فکر کردم تموم شد...

نگاهی بهم کرد ... سرش رو برگردوند و با نوید صحبت کرد...

-واسه چی بهانه میاری؟!

*بهانه نمیارم...

-نمیاری!!!!

*خوب کار دارم...بندازش یه روز دیگه...

-یعنی اگر یه روز دیگه باشه تو مشکلی نداری!!!!

*نه من مُشششکلی ندارم...

-باشه...حالا که این طوره امر کنید کی بریم؟؟؟

نوید...

به ناچاری

تو حرفای خودم مونده بودم ... همین طور داشتم یه چی میگفتم که جریان خرج برون و این مراسم بیفته حداقل برای هفته ی دیگه ...

-نوید ...با تو ام!!!

+نمی دونم...ببینم کی بی کارم ...میگم!

-جمعه خوبه؟

+جمعه دیگه وقت استراحتمه شرمنده ...

-مهمونی نمی خوام بدی که مهمونی می خوام بری!!!

+دیگه به هر حال ..بذار ببینم اگر اون هفته قرار نداشتیم بریم!

-داری بهانه میاری

+چه بهانه ای آخه

-آخه کدوم وکیلی تا ساعت هفت شب هم داره از موکلش دفاع میکنه تو دادگاه؟

+حالا دادگاه نه...دفترم که ممکنه بیان!

-چه رویی داری...نیلوفر تو نمی خوام یه چیزی بگی؟؟؟

×حتماً...یه چیزی هست که میگه نمی توئم دیگه!

-واسه چی لج می کنی؟

+تو امشب گفتی بیایم اینجا که مغز منو بخوری سر زن گرفتیم یا نه واسه دورهمی؟؟؟ هان؟! دست شما دردکنه...بده هم شدیم!

+بده نشدی...میگم نگاه می کنم ببینم کی وقتم خالیه اون وقت بریم دیگه

-مگه جراح قلبی که می خوام ببینی کی وقتت خالیه؟

+چه ربطی داره منم زندگی خودمو دارم!

-دختر مردم و خانوادش مسخره ی من و تو نیستن!

+دور از جون کی همچین حرفی زد؟

-دردت چیه نوید؟ من سی ساله باهات بزرگ شدم! میشناسمت...دردت چیه خوب حرف بزنن!!!

از چهره ام ناچاری می بارید ... به اندازه کافی دروغ سرهم کرده بودم ... دروغ که نه ... سعی داشتم

بپیچونمشون که لو رفته بودم ... مونده بودم چی بگم که صدای زنگ آیفون نجاتم داد ... همه برگشتن به

آیفون نگاه کردن ... نفسم توی سینه ام حبس شده بود و رهاش کردم ... فعلاً بخیرگذشت! نازنین برگشت و

به پیام نگاهی کرد...

-کیه این وقت شب؟!*

*چمیدونم تو مهمونی چیزی دعوت نکردی؟

-چی میگی پیام کیو دعوت کنم

*خوب بابا حالا .. میرم باز می کنم...

پیام بلند شد و رفت سمت آیفون ... یکم نگاه کرد و با کنجکاوی پرسید کیه ... چهره ی پیام رو نمی دیدم

ولی کنجکاو بودیم ببینیم کیه...

به ناچاری

پیام برگشت و با حیرونی نگاهمون کرد...

-چیه کی بود؟!

*پ...پ...پگاه!!!!

-پگاه!!!!!!

پیام...

شوکه بودیم ... هممون ... من دوییدم از در بیرون و وارد حیاط شدم ... پشت سرم فهمیدم یکی داره میان ولی نفهمیدم دقیقا کی ... رسیدم سمت در حیاط و در حیاط رو باز کردم و دیدم که پگاه با سه تا چمدون جلوی در خونه است ... حسابی جا خورده بودم ... دلم براش تنگ شده بود...

با خنده ای پر از تعجب سلام کردم...

+سلام...

-سلام...

+تو...ای؟!...کی رسیدی؟!

-خاک وطن رو اگر میگی...سه ساعتی میشه! ولی اگر دم در خانه پدری رو میگی...همین الان!

+چرا نگفتی پیام دنبالت...اصلا...چرا نگفتی داری میای؟!

-حالا خواستم سوپرایز بشی بده؟!

نازنین رسید و با دیدن پگاه شوکه شد و مکث کرد...

-بهبه سلام نازی خانم...احوال شما؟!

نازنین...

از دیدنش حسابی شوکه بودم ... باورم نمی شد که اینجاست هشت سالی می شد که ندیده بودمش .. دلم براش تنگ شده بود ... از طرفی هم ... تنگ نشده بود! اومد سمتم با خوشحالی ... بدون اینکه حرفی بزنم بغلش کردم...

-دلم برات خیلی تنگ شده بودا

لبخندی سرشار از تعجب زدم...

-چیه بابا...هر رفتی یه برگشتی داره دیگه نداره؟!...سلام!

+س..سلام!

-پیام تو؟ یا برم خبر بدم قراره پیام بعد دعوتم کنین؟(:

×نه بفرما تو...

+بیا..بفرمائین..

نیلوفر...

شوکه بودم ... فقط به نوید نگاه می کردم که حیرون داشت به در نگاه می کرد ... مصیبت! دلم نمی خواست همه چیز از اول شروع بشه...

-خ..خودشه؟

+آره!

به ناچاری

× مامان کیه؟

+ خواهر عمو پیام...! شما ندیدیش مامان جان

نازنین...

همراه پگاه داشتیم از پله ها بالا میومدیم و هر کدوممون یه چمدون رو گرفته بودیم...

- ببخشیدا زحمت شد اینام

× نه بابا برو بالا

- آخ آخ مژگه موقع شامم اومدم عطرش پیچیده تو کل خونه ... وای خدا مرگم بده مهمون دارین؟!!

+ چیززی نی بابا برو تو

- وای ببخشید ببین می خوام من برم یه دور بزخم رفتن پیام؟

+ غریبه نیستن پگاه جانم... بیا تو...

در رو که نیمه باز بود کامل باز کردم و با پیام چمدون ها رو روی زمین گذاشتیم...

+ پگاه جان... از تورتو برگشتن!

نوید...

با باز شدن در نیلوفر به احترام پگاه بلند شد و منم بلند شدم ... با پگاه چشم تو چشم شدیم ... تمام اتفاقات از

جلوی چشمم مثل فیلم رد شدن ... عوض نشده بود! چقدر ... دلم براش تنگ شده بود!!!! با شنیدن

صدایش حواسم بیشتر بهش متمرکز شد ... سلامی کرد و نیلوفر هم باهاش سلام و احوال پرسید کرد...

- س... سلام!

× سلام... خوش اومدین!

- خوشحالم میبینمتون!

... (😊) × من هم همین طور

بهم نگاه می کردیم ... گیج بود .. مشخص بود ... منم گیج بودم!

- ببخشید من.. سر شام مزاحم شدم نمی دونستم...

* ای بابا پگاه چرا خودتو اذیت میکنی ... بشین تازه میز رو چیدم...

- نه دیگه نازی جان اگر.. اجازه بدین من.. خیلی تو راه بودم بالا استراحت کنم...

* شام بخور بعد... برو بشین... پیام راهنماییش کن خودشو انقدر لوس نکنه

انگار همه " هشت سال پیش " رو یادشون رفته بود ... به جز من! و ظاهراً ... به جز پگاه!

پگاه...

از سر ناچاری ... رفتم و سر میز کنار یکی از اون بچه ها نشستم ... به نوید نگاه می کردم و سعی می کردم

حواسم بهش نباشه .. اما ... نمی شد! سعی داشتم ... دست چپش رو ببینم ... اما نمی تونستم ببینم ... خودمو

سرگرم بچه ها کردم...

+ اسم شما چیه خانم خوشگله؟

- کیمیا..

+ چه اسم خوشگلی... اسم شما چیه؟

به ناچاری

× کمند

+ کمند خانم... کدومتون بزرگترین؟ کیمیا آره؟
-بله...

+ ووی... چقدر نمکن اینا نیلوفر

لبخند نیلوفر رو دیدم ... بی حوصله بود ... به خاطر ماجرای من بود؟ ...! دلم می خواست بپرسم چیزی شده ... ولی ... ترجیح دادم سکوت کنم...
نوید...

میز رو جمع کرده بودیم و رفته بودیم تو سالن پذیرایی ... نیلوفر سرش درد می کرد و بعد از جمع کردن میز، عذر خواهی کرده بود و رفته بود خوابیده بود ... پیام و نازنین هم توی آشپزخونه داشتن میوه و چایی می آوردن و کیمیا و کمند هم داشتن با آپیدشون بازی می کردن ... من و پگاه رو به روی هم نشسته بودیم و زیر زیرکی بهم نگاه می کردیم ... شروع کردم به حرف زدن...

+ اصلاً عوض نشدین!

-ت.. شما هم همین طور!

+ درستون به اتمام رسید؟!

-خیلی ساله...! شما چطور؟ مشغول کار وکالت هستین؟

+ آره...یه...سه سالی میشه...

-ههه...پس حتماً کارت دفترتون رو می گیرم که اگر کاری پیش اومد مزاحمتون بشم!
پگاه...

خنده ای کردیم ... خیلی وقت بود باهاش حرف نزده بودم ... از آخرین مکالممون ... فقط گریه و دلخوری و همچین چیزایی یادم مونده بود! بدم نمیومد برم دفتر وکالتش رو ببینم ... نگاهم می کرد ... خواست حرفی بزنه که با شنیدن صدای پیام و نازی، حرفش رو خورد ... شاید میدونستم که درست فکر می کنم که حرفش چیه ... شایدم ... اشتباه فکر می کردم! همه دور هم نشستیم و نیلوفر هم اومد ...

+بهتری؟

-هه...سه روزه همینم!

ناراحت شدم ... از طرفی هم خوشحال ... پس از من و ماجرای هشت سال پیش کسی دیگه دلخوری نداشت ... گرچه که اونی که باید دلخور می بود من بودم! که سعی می کردم جلوشون دلخور نباشم! ولی هنوز زخمی که روی دلم بود ... باز بود و کسی نبود که مرحم دردش بشه! به صورت نیلوفر نگاه کردم...

+اگر بپرسم...چی شده...اذیت نمیشی؟!

-نه...!چیز خاصی نیست...با..حامد دعوام شده!

+برای چی؟!

-سر همون موضوع نه سال پیش که...یادته چقدر سرکوفت می خوردم!

+اوووو اون که الان جاش دو تا فرشته نانا داره که

-همین فرشته ها کارو خراب کردن دیگه کدوم مادریه که بچه هاشو نخواد هان؟!

به ناچاری

+هی..چ کسی!

هاج و واج نگاهش می کردم ... درست و حسابی منظورش رو نمی فهمیدم ... خواستم بحث رو عوض کنم که از این حالش در بیاد...

+شمارتو بده سیو کنم...شبیه نصف شبی چتی متی تو تلگرام

خنده ای کرد و شمارش رو توی گوشیم زد...

+واست میس کال میندازم...

-حتما سیو میکنم

×مامان بریم دیگه خسته شدم

+اووو چرا خسته شدی؟ تازه می خوام پیام باهاتون بازی کنما

×بازی؟؟

+آره بازی...چیه به من نمیداد بازی بلد باشم؟

کمند خنده ای کرد ... بلند شدم رفتم سمتشون ... آپیذ بکیشون رو ازش گرفتم و شروع کردم باهاتون بازی کردن...

نوید....

برای آیدا SMS زدم که پس فردا حتماً بیاد کافه کوبانا ... باشه ای گفت و با بی حوصلگی به پگاه و کمند و کیمیا نگاه کردم ... نگاهم یا به اونا بود یا به ساعت ... به نیلوفر اشاره کردم دیره بریم ... سرش رو تگون داد و بلند شد ... خداحافظی کردیم و رسیدیم به پگاه ... نیلوفر و بچه ها خداحافظی کردن و سمت در رفتن و پیام و نازی هم رفتن برای بدرقه ... من موندم و پگاه...

+خوشحال شدم دیدمتون!

-امیدوارم بازم تکرار بشه!شب بخیر!

نگاهی بهش کردم و لبخندی زدم و رفتم...

پگاه...

بالاخره موفق شدم و دست چپش رو دیدم! هه ... درست فکر می کردم! جدی جدی هیچ تغییری نکرده بود چه فکر الکی کرده بودم ... خوب اگر ازدواج کرده بود، با زنش اینجا بود؛ نه تنها لبخند آخرش ... از همون لبخند های قدیمی بود ... رفت و من برای بدرقه پشتشون رفتم ... به دیوار تکیه دادم و صدای گریه هام توی گوشم پخش می شد ... چند بار پلک زدم و با صدای پیام به خودم اومدم...

-اتاق دست نخورده

+اتاق بابا چی؟

-اینجا هیچی دست نخورده...به جز دکور سالن پذیرایی ..اینجا هنوزم که هنوزه خونه باباست!

+آره...هه...فقط توی این ده سال...

توی تمام خانواده های این جمعی که مهمونیش تموم شد...زیاد تلفات دادیم! تقصیر کارشم حرفم رو خوردم ... سرم رو پایین گرفتم و رفتم سمت پله ها ... نازنین صدام زد سعی کردم خودمو خیلی خندون نشون بدم...

به ناچاری

-چیزی بیارم واست؟

+نه دستت درد نکنه میرم فقط بخوابم جنازه ام

-دور از جون شب بخیر برو...

خنده ی زورکیم رو با رسیدن به بالای پله ها از روی لبام برداشتم ... در اتاقم باز کردم ... تمیز تمیز بود و دکورش فرقی نکرده بود ... معلوم بود نارین حداقل سالی یه بار رو تمیز می کرده ... شرمندش شدم ... وارد اتاق شدم و در رو پشت سرم بستم ... یکم تو اتاقم راه رفتم و گذشته ها رو مرور کردم ... سرمو تکونی دادم و رفتم چمدون ها رو بردارم که لباسمو توی کمدم آویزون کنم ... سر راهم سوغاتیارو از توی چمدون در آوردم و گذاشتم روی میز و چمدون هارو دونه دونه بالا بردم ... پیام داشت مسواک می زد و نازنین هم توی آشپزخونه داشت کاراشو می کرد ... نخواستم کسیو صدا کنم و همرو خودم بردم بالا...

حامد...

ساعت 21499 بود و جلوی در خونه ی مامان اینا پارک کرده بودم ... از توی خیابون، می دیدم که هنوز چراغ سالن نشیمن و اتاق مامان روشنه...

بیدار بود ... منتظر بود تا باهم صحبت کنیم ... ولی اصلاً دلم نمی خواست ... کاملاً می دونستم قراره چی بگه ... حتی می تونستم ریز به ریز جمله ها و ریکشن هاش رو پیشبینی کنم ... برای همین ترجیح میدادم این حرف های تکراری رو نشنوم ... انقدر تو شرکت کارا رو طول دادم ساعت نه کارم تموم شد ... و تا الان توی ترافیک بودم ... به ناچار پیاده شدم ... حامد خان ... خودتو آماده کن برای هزاران هزار سرکوفت ! کلید انداختم و در رو باز کردم ... رفتم از پله ها بالا و زنگ در رو زدم ... حمیده در رو باز کرد...

-هه...سلام...آقای مهندس! کارا خوب پیش میره بحمدلله!؟

+سلام...کار داشتم...

×گفتم بهت زود بیا!

+سلام...کار داشتم مامان جان

×کار داشتی...انقدر کار داشتی که نمی تونستی یکم زود بیای خونه باهم حرف بزنینم!؟

+الان اومدم دیگه..بیدارم که هستیم ... حرفی هست بگید می شنوم

×یه کلوم...بی مقدمه!

+امر کنین شما

×طلاق بگیرید!

شوکه شدم ... چی کار کنیم؟ ! طلاق بگیریم؟ ! هه ... دنیا داشت دور سرم می گشت ... برای چی باید طلاق می گرفتیم!؟

+چی کار کنم مامان!؟

-تنها راهش همینه حامد جان!

+تنها راه چی؟؟؟ من نمی فهمم سر یه وارث واسه چی باید آتیش بزنی به زندگی خودم و زنی و بچه هام؟

-کسی نگفته آتیش بزنی...حامد...تو پسر بزرگ این خانواده ای...بچه های تو نمی تونن نسلتو ادامه بدن!!!

+پسر هادی که هست مامان

به ناچاری

-پسر هاااااادی رو من چی کار دارم تو مهمی حامد جان
+مهمم؟ من مهمم؟! اگر مهمم واسه چی می خواین زندگیمو از هم بپاشونید هان؟!
-نفهمیدم...سر من داد میزنی؟!
+مامان...داری زندگیمو دستی دستی نابود می کنی متوجهی؟!
-زنت میمونه؟!...تحمّل داره؟!...امن که حرفی ندارم برو زن بگیر برات پسر بیاره بعدم طلاقش بده اجلوی
چشم نیلوفر!
+مگه عهدِ قجرِ مامان؟!!!!
-می گی چی کار کنم؟!
+نوه هاتو دوست داشته باش...عروستو دوست داشته باش !!!چیز زیادیه؟!
×بس کن حامد...سنگ کیو به سینه میزنی؟! آدمی که دو روزه پاشده از زندگیت رفته جز توهین و بی
احترامی هم واست هیچی نداشته؟!
+به تو ارتباطی نداره حمیده!
×دستت دردکنه داداش...حالا شدم آدم بده؟!
+هر کی تو زندگیم دخالت کنه میشه آدم بده لمی خوامی تو باش...یا هرررررر آدم دیگه
اومدم برم از در بیرون که مامان جلومو گرفت...
-کجا سرتو انداختی پایین بعد از کلی داد و عَرَبده کشی داری میری؟!
+خونه ی خودم!
-اگه نیلوفر رو می خوایش...پس چرا هی گله و شکایت می کنی؟! بذار بره...مگه همینو نمی خوامی؟!
+به خاطر بچه هام لمن...به خاطر بچه هام از نیلوفر جدا نمیشم!
-خوب گوشاتو وا کن حامد...یا به اون دختره نیلوفر می گی بدون آبرو ریزی بر میگرده سر زندگیش و یه
وارث برات میاره...یا بی سر و صدا میبری طلاقش میدی...حامد...اگر پیغاممو بهش نرسونی و کاری که گفتم
نکنی...پشت گوشتو دیدی این خونه و من و فامیلاتو دیدی !!!اون موقع برو بچسب به خونواده ی زنت و از
ارثیه ی اونا استفاده کن...چون دلیلی نمیبینم تو و دخترات...از مال و اموال من و اردشیر خدایامرز ارث
بیرن !!!!!!

گیج و سردرگم بودم ... باورم نمی شد مامان همچین حرفی بهم زده بود ... یکم که نگاهش کردم، توقع داشتم
ته چشمش برق مهربونی و عشق به نوه هاش رو ببینم ... اما این بار، هر چی تلاش کردم؛هیچ برقی
ندیدم ! عصبانی بود ... زیاد ... اما من هم نمی تونستم زندگیمو از بین ببرم ! از طرفی هم رفتار های این چند
روز نیلوفر ... مونده بودم چی کار کنم ... زندگیمو تموم کنم؟! به خاطر وارث؟! نمی تونستم مامان رو هم از
دست بدمش ... همه ی دنیام بود ... تا حالا رو حرفش حرف نزده بودم ... به جز حالا ! به جز حالایی که دلم
نمی خواست به حرفش گوش بدم و زندگیمو به آتیش بکشم ... ولی مجبور بودم ... تصمیم گرفتم یه طوری،
با یه روشی، از یه طریقی هر دو طرف رو داشته باشم ! نیلوفر رو، به خاطر بچه هام؛مامانم رو، به خاطر خودم، به
خاطر عشقی که بهش داشتم ! از خونه رفته بودم بیرون ... سوار ماشین شدم و تا خودِ خونه به این ماجراها
فکر کردم ... به اینکه چطوری هم نیلوفر رو راضی کنم ... هم مامان رو ... از طرفی هم ... به اندازه ی کافی نیلوفر

به ناچاری

رو آزار داده بودم ... هم سرِ کیمیا ... هم سرِ کمند ... ولی بیشتر سرِ کمند! ماشین رو بردم توی پارکینگ و از پله ها بالا رفتم ... دو شب بود که چراغ های خونه خاموش بود ... کسی نبود که در رو باز کنم و صدام کنه ... بهم سلام کنه ... گتم رو انداختم روی کاناپه و رفتم سمت اتاق کیمیا و کمند رفتم .. به اسباب بازی هاشون نگاه می کردم .. به عکس های دو نفرشون ... چقدر دلم برایشون تنگ شده بود ... برای خنده های کمند ... برای غر کردن های کیمیا ... دو شب بود که ندیده بودمشون ... به دیوار تکیه دادم و گوشیم رو برداشتم و به نیلوفر SMS دادم ...

+بیداری؟!!

نیلوفر ...

کیمیا و کمند به زور تازه خوابشون برده بود ... سر میز مطالعه ی توی اتاقم نشسته بودم و داشتم کتاب می خوندم که صدای SMS گوشیم اومد ... حامد بود! جواب دادم ...

+دیگه چی شده؟!!

-باید باهم حرف بزنیم!

+حرفی بینمون نمونده!

-فردا می خوام ببینمت

+ولی من نمی خوام!

-با کی داری لج می کنی؟!!

+فکر کن میفهمی!!!!

-خواهش می کنم نیلوفر، میتونیم با حرف حلش کنیم! به خاطر آینده بچه ها!!!

کتاب رو بستم ... به کیمیا و کمند نگاهی کردم ... نگرانشون بودم ...

+فقط به خاطر کیمیا و کمند!

-پس؛ فردا نهار رستوران بوکا میبینمت.

نوید ...

روی تختم دراز کشیده بودم ... دست چپم زیر سرم بود و با دست راستم مدام ساعت رو از توی گوشیم چک می کردم ... به سقف خیره بودم ... چهره ی پگاه مدام جلوم بود ... از جلوی صورتم کنار نمی رفت ... انگار که تصویر هشت سال پیش و امشبش کنار هم بود ... دستش حلقه ندیده بودم ... ولی ... برای چی برگشته بود؟! اصلاً برای چی رفته بود که امشب سرزده برگشت؟! فکرم درگیر بود ... درگیر اینکه بازم دلش می خواد منو ببینه؟! جمله ی آخرش زمزمه می شد توی گوشم ... یعنی واقعاً دلش می خواست تکرار بشه؟! نفهمیدم کی، ولی اون قدر به این ماجراها فکر کردم که خوابم برد ...

پگاه ...

خواب بودم و خواب می دیدم ... یه کابوس تلخ ... به تلخی هشت سال پیش ... تمام ماجراها مثل فیلم از جلوی چشمم رد می شدن ... با شنیدن صدای جیغ خودم، از خواب پریدم ... عجب خوابی بود! گذشته رو دوباره مرور کردم ... حرف های بابا ... حرف های نوید ... رفتار های من ... حرف های مادرش ... غم و اندوه های هشت سال پیش ... چه سالی بود اون سال! چه وضعیتی داشتم ... هنوز هم که هنوز، اثرات اون اتفاق لعنتی آزارم میده ... روحم رو زخمی کرده ... زخمی که هشت ساله باهمه ... هیچ وقت هم خوب نشده! بلند شدم و همون

به ناچاری

طور که پتو روم بود، چهار زانو نشستم روی تختم ... بلند شدم و سمت کتابخونم رفتم ... چراغ قوه موبایلم روشن کردم و انداختم روی کتابها ... بالاخره پیداش کردم " ... چشم هایش " موبایلم رو روی میز کنار تختم گذاشتم و چهار زانو نشستم روی تختم ... کتاب رو آروم باز کردم ... آروم ورق زدم تا رسیدم به اون صفحه ای که انتظار می کشیدم تا پیداش کنم ... اون شاخه گل رز، پودر شده بود ... پودر شده بود و ریخته بود روی اون عکسی که لای اون صفحه گذاشته بودم ... من بودم و نوید! هه ... یادم نمیره ... اون روز توی پارک، زده بود به سرمون از هر چیزی میبینیم عکس بگیریم ... یادمه؛ برگشت گفت پگاه، عکس دو نفره نداریم! دوربین رو گذاشته بود روی سکوی مقابل و کنار هم ایستاده بودیم ... از ثبت این عکس؛ هشت سال می گذشت ... "هشت" سالی که مسیر زندگی همه ی مارو تغییر داد! دلم می خواست به عقب برگردم .. بازم همه چیز رو از اول تجربه کنم ... حتی این اتفاقات بد رو ... اون قدر بی تابِ اتفاقاتِ خوبِ گذشتم بودم که حاضر بودم با جون و دل بدی هاشو بخرم ولی لحظه های خوبشو تجربه کنم ... توی واتس آپ آنلاین شدم ... همیشه این موقع که توی تورنتو بودم با زیبا حرف می زدم ... بهش pm دادم ... دنبال بهانه می گشتم که برم دفتر وکالت نوید رو ببینم، زیبا می تونست کمکم کنه بهش گفته بودم به زودی میام ایران، ولی بهش نگفته بودم امشب میرسم، می خواستم اونم سوپرایز بشه ... جواب داد و شروع کردم واسش به حرف زدن ... نوید ...

با صدای زنگ موبایلم از خواب بیدار شدم ... رفتم و دست و صورتم رو شستم ... ساعت 6499 بود ... نیاز داشتم با یکی حرف بزنم ... رفتم توی اتاقم و آروم در رو بستم که کسی با سر و صدام بیدار نشه موبایلم برداشتم و شماره ی سهیل رو گرفتم ... کلی منتظر شدم تا جواب داد ...

+الو سلام چطوری

-علیک سلام...چطورم فکر می کنی؟

+نمی دونم...صدات گرفته مریضی؟!

-مریض که تویی

+وا چرا؟

-اگه بهت بر نمی خوره خواب بودم آخه عزیزم!:

+الان چه وقته خوابه سهیل

-پنجشنبه است ها|| همه مثل تو نیستن تا پنجشنبه هم ساعت 6 پاشن برن دفتر!:

+باشه تو خوبی...کارت دارم

-چی کار داری حالا؟!

+حوصله حرف داری؟!

-مجبورم داشته باشم چون چاره ای ندارم

+دستت دردکنه واقعا!:

-چی شده حالا می گی یا می خوامی دق بدی؟

+یکی برگشته ...

-کی؟!

به ناچاری

+میبینمت میگم...

-حالا کجا بیام؟ پارک؟ رستوران؟ کافی شاپ؟ کجا بیام

+پارک سر خیابونتون یه ساعت دیگه اونجام

-یعنی الان پاشم بیام؟

+آره دیگه پس کی

-هیچی فکر کردم...هیچی...باشه میبینمت

+خداحافظ...

قطع کردم ... بلند شدم و رفتم از اتاقم بیرون ... از پله ها پایین رفتم و دیدم نیلوفر از در ورودی اومد داخل...

-سلام

+عه...سلام...فکر کردم خوابی!

-نه...حوصله ام سر رفته بود رفتم یکم راه رفتم..کیمی کمند خوابن؟!!

+آره...یعنی من که صدایی از شون نشنیدم

-باشه...کجا میری؟!!

+میرم پیش سهیل

-باشه ...نوید جان...

+جانم؟!!

-می تونی برای ظهر خودتو برسونی؟!!

+آره میام...میام تا اون موقع...چیزی شده؟!!

-امم...نه...چیز خاصی نشده...من...حامد گفت که ببینمش!

لبخندی زدم ... مثل اینکه خدارو شکر قرار بود برگرده سر خونه و زندگیش...

+تا قبل از دوازده میام خونه...خداحافظ

-به سلامت

رسیدم نزدیک پارک ... تند تند راه می رفتم ... دو ماهی می شد سهیل رو ندیده بودم، فقط تلفنی حرف می

زدیم ... انقدر کارام زیاد بود که فرصت دیدنشو نداشتم ... این اواخر هم که ماجرای نیلوفر ... دیدم روی یکی از

وسایل های ورزشی مشغول ورزش کردنه ... رفتم سمتش...

+به به سلااام جناب آقای ورزشکار

-سلااام آقا...پارسال دوست امسال هیچی

+بابا درگیرم سهیل اصلاً وضعیه

-چه وضعیه؟ خوب مجردیا

+دیگه...گرفتاریای خودمو دارم

-آهان گرفتاریای آیدا خانم بله بله

+مسخره

-حالا چی کار داشتی کشوندیمون سر صبی پارک

+چقدرم که به تو بد می گذره...سهیل...

به ناچاری

-چیه چی شده؟!

سرم رو گرفتم پایین ... دوباره نگاهش کردم، با تعجب نگاهم می کرد ... بهم ریختی...نکنه قضیه آیدا شوخی

شوخی داره جدی میشه؟!

+آیدا نه و آیدا خانم

-خوب

+اون که...دیشب نازنین گیر داده بود بریم امشب خونشون...واسه مراسم و اینا....

-تو چی گفتی؟!

+پیچوندمش...تهش لو رفتم ولی...یکی نجاتم داد....

-کی؟!

+گذشته ی پر از دردم!

-چی میگی؟! عینه آدم حرف بزن بینم چی میگی گذشته ی پر از درد دیگه چیه؟

+پگاه برگشته!

-کییییییی؟؟؟؟پگاه!!!هه؟؟؟

+آره...برگشته!

تعجب کرد و هراسون از روی وسیله ورزشی اومد پایین و کشوندتم سمت نیمکت توی پارک...

-بشیین بینم چی میگییییی...

-تو...اون وقت...تو از کجا فهمیدی؟!

+هیچی بابا بی خبر اومده ایران ..یه هوپی دیشب صدای زنگ اومد دیدیم بله...پگاه خانم برگشتن بعد از

هشت سال!

-مگه نرفته بود که بمونه؟

+حالا برگشته!..

-مگه نگفت لمیرم بر نمی گردم؟!

+حالا برگشته!..

-مگه نگفت میرم تا دیگه حرف پشتم نباشه؟!

+حالا برگشتهههه!..

-که چی بشه؟!

+من چمیدونم سهیل چه سوالایی می پرسه...از کجا بدونم؟

-خیله خوب حالا داد نزن...بینم حالا...باهاش حرف زدی؟!

+در حدِ احوال شما چگونه آره!

-وا یعنی نپرسیدی چرا اومدی ایران؟!

+یه کاره می گفتم چرا اومدی؟!

-راست میگی...حالا...از برگشتش خوشحالی یا ناراحت؟!

+تو چی فکر می کنی؟!

-نمی دونم...با دست پس میزنی...با پا پیش می کشی!

به ناچاری

+سهیل...من هشت سال خانوادۀ امو سر ندوندم بابت هیچی! احتمالاً خاطرِ پگاهو خیلی می خواستم که توی این هشت سال به هیچ کسی حتی فکر هم نکردم!
-ولی خواهرت واست آستین بالا زده...
+میزنمش پایین!
-شروع نکن نوید!
+شدی مامانم؟!
-خدا رحمتش کنه...
+فقط باید بگین بده؟!
-من نمی گم بده...من نمی گم کارت غلطه نوید...من می گم فقط دیگه کسی رو نرنجون!
+قصد چنین کاری رو ندارم!
-پس با تندی نگو آستین بالا زده ی خواهرمو میزنم پایین!!!
+سهیل...اومدم حرف بزنی...اومدم یه راهی بذاری جلو پام تا برم پیش پگاه! خواهش می کنم نصیحت و دلالت نکن!
-من چی پیام بگم؟!
+یه چیزی بگو که شما گفتنش بازم بشه تو! آقا نوید گفتنش باز بشه نوید!!!
-چی کار کنم رفیق رفیقِ شفیقِ پریشونِ حالم؟؟؟!!!
+نمی دونم...مثلاً...خوب...نمی دونم...مثلاً...مثلاً...تو باهات حرف بزنی!
-جاااانم؟ دیگه چی؟!
+سهیل...مگه چی ازت خواستم؟!
-هیچی فقط محترمانه داری رفاقت بیست سالمونو دود میدی بره هوا!
+یعنی چی منظورت چیه؟!
-مامان خدایا مرزتو یادت رفته؟ حرص هایی که نازنین خانم و نیلوفر خانم میخوردن رو چی؟ یادت رفته؟!
غیبییرت بازیای پیام یادت رفته؟؟؟ مرگِ بابای پگاه رو یادت رفتتتههههه؟! مرگِ مامان خودتو چییییی؟ اونم یادت رفتتتههههه؟!
+صداء! تو بیار پایین!!!
جوشی بودیم ... جفتمون ... اون نگرانِ من و ... منم شده بودم همون آدمِ مجنونِ هشت سالِ پیش!
+من هیچی رو یادم نرفته سهیل ولی این ربطی به این نداره که تو بری حرف بزنی یا نرنی!
-من نمی خوام تباه شی!
+اگر نمی خوام تباه شم...برو باهات حرف بزنی!
-آخه نوید جان...وقتی هشت سال پیش همممه مخالف بودن الان یه شبه واسه چی ...رو چه منطقی باید اوکی شه؟!
+من به حرف خونواده هامون هیچ کاری ندارم!...
-منظورت رو نمی فهمم...
+فقط می خوام رابطمون مثل قبل بشه!

به ناچاری

-هه...پنهونی دیگه؟!

+اگه کمکم نکنی...آره پنهونی!

-نوید...نوید داری اشتباه می کنی!

+اشتباه چی؟! اینکه می خوام برگردم به هشت سال پیش؟! اینکه می خوام تموم اون روزا دوباره تکرار بشن؟! اشتباهم اینه که ازت می خوام اول با پگاه حرف بزنی بعد با نیلوفر و نازنین؟! این اشتباهه یا پنهانی کار کردنم؟!

-جفتش عاقبت نداره نوید!

+سهیل...به خدا پگاه اون چیزی که مامانم کرد تو کلت نیست!!!!

سهیل...

نگاهش کردم ... توی چشمش بغض بود ... خیلی بده که یه مرد توی چشمش بغض باشه ... خوب چی کار می کردم؟! ولش می کردم بره هر کاری دوست داره پسله پنهونی انجام بده بعد بیاد بگه بی خبر عقد کردیم؟! ولی نمی تونستم دعوای هشت سال پیش رو نادیده بگیرم! نمی تونستم اما خوب ... پگاه رو درست حسابی نمی شناختم ... نوید، رفیقم بود! رفیقی که از بچگیم باهاش بزرگ شده بودم ... باید یه کاری براش می کردم...

+نخیر پاک عاشق شدی رفته!:

-باهاش حرف میزنی؟!

+خط جدیدشو بده ببینم چه گلی می تونم بگیرم سرم...فقط...نوید

-جانم؟!

+تویی که می خوای اتفاقات خوب رو تکرار کنی...

-خوب؟!

+این دفعه می خوای...مرگ کیو تکرار کنی هان؟

نگاهش کردم ... ببینم می تونه تموم کنه یا نه!

نوید...

نگاهش کردم ... با سنگینی ... چرا همه من رو مقصر می دونستن؟!

+من تکرار کننده ی مرگ کسی نبودم سهیل!!!!

-تو که خودت نه...مال این حرفا نیستی ... ولی اون پگاه ..خودت...خودت با مخالفت هایی که کردی...با

دیوونه بازیات با خُل و چُل بازیات...چند نفرو کردی سینه قبرستون هان؟!

+سهیل من کسیو نکشتم!!!!

-نوید...اون سری مامان خدایامرزت دق کرد مُرد...این دفعه یه کاری نکن که با وجود پگاه یکی دیگه رو هم

از دست بدی!

+سهیل منننن کسیو نکشتممممم!!!!

-دالاد نزن!من نمی گم تو باعث مرگ کسی شدی...میگم پگاه...مقصر مرگِ مادرتَه!دو زار غیرت به خرج

بده سر از دست دادنش!

+سهیل...مامان من تو بیمارستان اون طوری شد...چهار سال بعد از رفتن پگاه ..بفهم اینو اینا هیچ ربطی

به ناچاری

بهم ندارن!

-ربط ندارن...هه...باشه...قبول کردم...مثلاً یادم رفته چهار سال پیش چی شد که مامانت افتاد گوشه تخت بیمارستان و مامانم و نیلوفر خانم و نازنین خانم چه حاللی داشتن!

+سهیل زنوننگ میزنی یا نه!؟

-زنگ بزمن چی بگم آخه؟! بگم منی که ازم متنفری...رفیق فابریک نوید جونتون...منی که اون همه اون سال باهات دعوا کردم و ازم حرف شنیدی حالا زنگ زدم بگم کی بیایم خواستگاری!؟

+یعنی نمیزنی!؟

-نه!

+پس گفتنِ خط جدیدشو بده چی بود!؟

-پشیمون شدم...

+سهیل!

-هر وقت خواستی با نیلوفر خانم و نازنین خانم حرف بزنی...من مخلصتم هستم!

+هه...اگه اون موقع هم نزنی زیرش!

نگاهم کرد ... نگاهمو ازش گرفتم ... حرصی شده بودم...

-نوید!

+چییه؟؟؟

-به خدا نمی تونم باهاتش هم کلام بشم!

+باشه دیگه...منم قبول کردم! هر وقت رسید به نیلوفر و نازنین...اگر خودم نتونستم راضی شون کنم...صدات

میزنم!...

-پنهونی...کار نکنی...

+هه...نترس...اون قدرام دیوونه نیستم!یه چی گفتم...تو راضی شی که نشدی!

بلند شدم و رفتم...از دست سهیل عصبانی بودم... نه اینکه بگم نمی تونستم،نه! دلم نمی خواست حرف های

سهیل رو قبول کنم... نزدیک ماشین شدم و سوار شدم... توی راه همش به حرف های سهیل فکر می

کردم... به اتفاقات گذشته... گذشته ای که هنوز توش گیر بودم!

پگاه...

روی صندلی توی اتاقم نشسته بودم و داشتم با دکمه ی چراغ مطالعه ی روی میز ور می رفتم که زیبا زنگ

زد...

+الو سلام...

-سلام...چطوری؟زنگ زدی!؟

+ن..نه!

-وا چرا!؟!

+نتونستم!

-نتونستی!؟!!!

+آره نتونستم!!!

به ناچاری

-بی خیال پگاه...یه جملست دیگه!

+دروغ نمی تونم بگم!

-وای پگاه دروغ نیست عزیز من دروغ نیست !!!به خدا من واقعا کار دارم!

+خوب اگر پرسید چه موضوعی من چی بگم تو که حرف نمی زنی!

-موضوعم شخصیه!

+نامرد نمیگی به منی که این همه ساله رفیقتم؟!!

-نه نمیگم پگاه...آدم همه چیزو نمیگه!خیلی چیزا گفتنش برای آدم رنج آورده!

+هه...باشه...زنگ میزنم!

-پس خبرشو بهم بده!

+باشه...

قطع کردم ... به کارتی که دیشب از نوید گرفته بودم نگاهی کردم ... شروع کردم به گرفتن

موبایلش ... نخواستم با دفترش تماس بگیرم!...

نوید...

پشت فرمون بودم و داشتم فکر می کردم که صدای موبایلم از فکر کشوندتم بیرون ... شماره ناشناس بود...

+بله بفرمائین؟!!

-امم...سلام...

+سلام از ماست بفرمائید؟!!

-آقای...زاهدی؟!!

+خودم هستم امرتون؟!!

-پگاه هستم!

پگاه؟!؟!گیج شدم.یادم افتاد دیشب کارتم رو دادم بهش ...

+حال شما خوبه ببخشید نشناختم

-ممنون مرسی...مزاحم شدم..بابت یه کار وکالتی!

+درخدمت هستم چه کاری؟!!

-من...یکی از دوستانم دنبال یه وکیل خوب میگشت...منم آدرس دفتر شمارو بهش دادم.. گفت اگر میشه

خودت وقت بگیر برام

+آهان...بله...با خانم منشی تماس گرفتین؟!!

-نه گفتم...با خودتون هماهنگ کنم...

+من امروز که دفتر نمیروم...کار برام پیش اومده..شنبه صبح ساعت ده و نیم فکر کنم وقتم خالی باشه

-باشه ممنون..خدانگهدار!...

+خداحافظ!

قطع کردم و به شمارش نگاهی کردم ... موبایلم رو انداختم روی صندلی کنار و تند تر حرکت کردم...

نیلوفر...

نوید تازه رسیده بود خونه ... داشتم حاضر می شدم که برم پیش حامد،ببینم چی کارم داره!

به ناچاری

+غذاتون رو درست کردم رو گازه

-می دونم...

+زیرش کمه هر وقت خواستین بکشین بخورین

-باشه...

+تو چته؟!

-من؟! هیچی!

+هیم مراقب بچه هام باش لطفاً...البته اگر شما رو از افکار پگاه بانو خارج نمی کنن!

نگاهی بهم کرد ... نیم نگاهی با لبخند بهش کردم و خداحافظی کردم و از در رفتم بیرون ... ما هیچ کدوم

راضی به ازدواج نوید با پگاه نبودیم! پگاه ... خیلی فرق داشت ... خیلی! نزدیک 28481 بود که رسیدم

رستوران بوکا! وارد رستوران شدم و دیدم حامد سرِ یه میز نشسته ... با سردی رفتم سمتش...

-سلام!

+سلام...

-خوبی؟!

+باید باشم؟!

نگاهم کرد...

-چی می خوری؟!

+فرقی نداره...

-بگو..

+نیومدم اینجا واسه پیتزا خوری! اومدم ببینم حرفت چیه!

گارسون سمتمون اومد ... حامد نگاهی بهم کرد...

-دو تا پیرونی...

گارسون رفت و حامد نگاهم کرد ... با سردی حرف می زدم...

+خوب ..میشنونم!

-دیشب جنگ بود!

+به سلامتی!

-مامانم کلی بارم کرد!

+تجربه کن بین ده ساله چی میکشم!

-گفت از ارث و میراث محرومم میکنه...

+من چی کار کنم؟!

-گفت باید پسر دار بشی!

+به همین خیال باش!

-گفت بچه هات وارث نیستن!

+به جهنم که نیستن!!!!حامد چرا من باید بچه هامو با پول معامله کنم؟!

-همچین حرفی رو کسی نزده!

به ناچاری

+ چرا... زده! وقتی بر می گرده می گه از ارث محروم میشی اگر پسر نداشته باشی... وقتی تهدید میشی...
وقتی با یه " پسر " می خوای نصف اموال حاج اردشیر مهدوی خدابایمرز رو بگیری، بگیری و بیای بگی
همشو از این پسر دارم... بگیری و مامانت به وجود پسر بنازه... می خوام نباشه اون پولی که بچه های منو
جلو همه خوار می کنه و پسر مو تاج سر!
-حرفت چیه؟!!

+ حرفم مهر مادریه! مهر پدریه! حرفم حرفه خونادامونه حامد!
-مامانم گفت... سه راه واست می دارم... یا به نیلوفر میگی برگرده سر زندگیش و یه وارث بیاره... یا به نیلوفر
میگی باشه و بی حرف، رضا باشه تا بری زن بگیری و وارث واست بیاره و بعد جدا شی، یا نیلوفر میره و زن
میگیری و بعد از اینکه واست وارث آورد میمونه و زندگی میکنه!
شوکه شدم... به همین راحتی منو از زندگی خودم خط زدن؟! هه... بغض داشتیم... ولی سعی کردم جلوی
خودمو بگیرم... جلوی خودمو گرفتم و خودمو عصبانی جلوه دادم... عصبانی بودم... اما بیشتر دلم شکسته
بود!

+ انقدر مادرت پست و ظالمه که می خواد بعد از تولد وارثش بچه رو از مادرش جداکنه... شما ها از این دنیا
فقط پول می خواین؟! پول حرف اوله؟! اگه پول حرف اوله همه دارایی من واسه تو... دیگه چرا زندگیمونو داری
از هم می پاشونی?!!

-نمی تونم بین تو و مادرم، مادرمو انتخاب نکنم!
+ هه... پس چرا اومدی باهام ازدواج کردی که الان منو به مامانت بفروشی?!
-مادرمه! مادر فرق داره!
+ چون مادرمه... باید هر بلایی که دلش می خواد سر من و بچه هام بیاره؟! چون مادرمه... باید ولم کنی بری?!
-من نمی خوام سرت هوو بیارم... نیلوفر... برگرد زندگی کنیم
+ من بچه نمی خوام بچه نمی خوام اونم بچه ای که با اومدنش بچه هام از زندگی حذف میشن...! حامد تو
به اندازه ی کافی سر سقط کمند آزارم دادی... دیگه بسه! بسسسسسسته خواهش میکنم این بازی مسخره رو
تموم کن!

-پس جدا میشیم!
+ چه راحت حرف میزنی!
-بچه هارم بزرگ میکنم
+ جدی؟! کسی تو اون خونه قبولشون میکنه?!!!!!
-دیگه هم نیازی به تو نیست!
+ چیبی داری میگی حامد... کیمیا امسال میره کلاس اول... کمند باید بره پیش دبستانی... اونوا خیلی بچه تر
از چیزین که بخوان مارو درک کنن!!!!

-نیازی به درک کردنشون نیست... باید کنار بیان با دوری و دوستی!
+ چجوووری می خوای دو تا بچه ی معصوم کوچولو رو از مادرشون جدا کنی هان?!
-که تو بفهمی همیشه هیچ بچه ای رو از مادرش جدا کرد... بفهم وقتی از مادرم جلوم بد میگی چه حسی
دارم! بفهم وقتی میگی بین من و مادرت منو انتخاب کن چه حسی دارم!!!

به ناچاری

شوکه شدم ... بلند شدم و با عصبانیت حرفی زدم ...

+ دستت به بچه هام نمیرسه... نمیرسه حامد نمیرسههههههه!!!!

با عصبانیت و بغض از رستوران بیرون اومدم دویدم سمت ایستگاه اتوبوس ... شانسی شد که همون لحظه اتوبوس رسید ... سریع از پله های اتوبوس بالا رفتم و یه صندلی خالی پیدا کردم و روش نشستم ... تند تند نفس می کشیدم ... حرصی شده بودم ... از حامد گفتم بودم ... بیشتر از مامانش !!! تا خود خونه گریه کردم ... نوید ...

با کیمیا و کمند داشتم بازی می کردم ... از سر بی کاری ... یا شاید هم ... برای فرار کردن از فکر و خیالم ! یا شاید ... برای اینکه دلم خیلی برای کیمیا و کمند می سوخت ! یا شاید ... به خاطر هر دو دلیل ... نوبت به نوبت یکی یکی چشم می داشتیم ... از حیاط می رفتیم تو انباری ... از انباری می رفتیم تو ایوان اتاق خواب مامان خدابیامرزی توی طبقه بالا ... شده بودم مثل بچه ها ... حسابی بازی گرفته بود ... با کیمیا و کمند می دویدیم .. جیغ می زدن می خندیدن ... منم فقط می خندیدم ... بازی کردن باهاشون خیلی لذت بخش بود برام ... رفته بودیم توی سالن پذیرایی و داشتم دنبالشون می گشتم که نیلوفر اومد تو ...

+سلام!

بچه ها دویدن سمتش ... بی حوصله بود و سرخ شده بود ... پشت بچه ها رو بوسید و با بغض دوید از پله ها رفت بالا ...

-چی شده دایی؟!

+نمیدونم ...

کمند چهره اش درهم شده بود ... کمند، خیلی بیشتر از کیمیا به نیلوفر وابسته بود ... می تونم بگم نیلوفر هم همین حس رو نسبت به کمند داشت ... نه اینکه بگم بینشون فرق می داشت، ولی کمند رو یه طور عجیبی دوست داشت ... خواستم حال و هواش رو عوض کنم ...

+ملوس خانم...نمیای؟!

-مامانی گریه می کرد؟!

+من و کیمیا منتظریم ها||

×دایی...بابام دیگه نمیاد؟!

جوابی نداشتم بهشون بدم ... هه ... من خودم تقریباً از ماجرا بی خبر بودم ... احساسشونو درک می کردم ... دلشون می خواست همه چیز مثل قبل بشه!

+بچه ها بی خیال ول کنین...آدما همشون نیاز یه خلوت دارن ...

-پس چرا شما هیچ وقت نمیری خلوت؟!

+منم میرم...همه میرن!

×ولی مامان خیلی میره!

+کیمیا...اینجوری کمند رو بد تر تحریکش می کنی!

×باشه ...

+کمند خانم بیا دیگه ما منتظریم

به ناچاری

-نمی خوام..

+چرا؟!!

-دوس دارم برم خلوت...

+یعنی دوست داری خلوت کنی درسته؟

-اهوم...

+نخیر همیشه...باید بیای بازی کنیم...من امروز دفتر نرفتم قول دادم باهاتون بازی کنم...بعد تو می خواهی

نیای؟!!

×کمند بیا دیگه

+نیای قلقلکت میدم!!!

-باشه...پس تو گرگ بشو من و کیمیا ببعی

+دیگه چی

-یا کیمیا گرگ بشه تو و من ببعی

+گرگ رو به ببعی ترجیح میدم

جیغ میزدن و میدویدن ... از بچگیم با این بازی مشکل داشتم ... ولی چاره ای نبود، می خواستم حال و هواشون عوض بشه ... حال و هوای خودمم عوض می شد ... دویدن و از پله ها بالا رفتن و مجبوری دنبالشون رفتم ... تو راه روی بالا داشتن می دویدن ... کمند از دستم در رفت و رفتم دنبال کیمیا ... از اینکه سر به سرشون میداشتم خیلی می خندیدن...

نیلوفر...

جیغ می کردن و بازی می کردن ... بی حوصله بودم،ولی دلم می خواست شادیشونو ببینم ... توانش رو نداشتم،ولی از سر و صداشون گله مند نبودم! روی صندلی کنار در نشسته بودم و دست چپم رو زده بودم زیر سرم ... توی فکر خودم بودم که دیدم انگار یه چیزی جلوی در داره می خیزه ...سرم رو کج کردم ... یا خدا ... کمند!!!! ... سریع از روی صندلیم بلند شدم و دویدم دم در ... کمند افتاده بود زمین ... بازم حمله های تنفیش ... سریع بغلش کردم و صورتش رو نوازش کردم ... بی اختیار جیغ زدم و نوید رو صدا زدم ... با ترس دوید سمتم...

-چی شدهههه؟؟؟

+اسپریشو از توی کیفم بیار...بدو الان نفس بچم میره...

نوید دوید توی اتاق و از توی کیفم اسپری کمند رو آورد ... براش اسپریش رو زدم ... محکم بغلش کردم و بغضم سر باز کرد ... کمند،از روزی که به دنیا اومد مشکل تنفسی داشت!

+مگه نمی گم شیطونی نکن؟

-من که...شیطونی نکردم...

+مردم و زنده شدم کمند!

-بیخشید..

به چهره ی معصومش نگاه کردم ... خیلی نگرانم بودم ... بلند شد و دست کیمیا رو گرفت و از پله ها دویدن

به ناچاری

پایین...

-دایی بیا!!!

روی زمین نشسته بودم و آرنجم رو روی پام گذاشته بودم و سرم رو گرفته بودم ... نوید داشت بهم نگاه می کرد...

-چی شده؟!!

+هیچی!

-پرسیدم چی شده!

+منم جواب دادم چیزی نشده!

-داری از بین میری!

+مهم نیست!

-چی می گی؟!!

+حرف حق!

-اون وقت تو از کی حق شناس شدی؟!!

+از روزی که بهم گفتن چون پسر نداری حق نداری دنیارو داشته باشی!!!

با این حرفم اعصابم خورد شد بلند شدم و رفتم توی اتاقم در رو پشت سرم بستم ... به ساعت نگاه کردم ... 16: 81 ... حسابی بی حوصله بودم ... حرف های حامد آزارم میداد ... گذشته ... آخ گذشته ! چه کرده این گذشته!.. نوید...

به در بسته ی اتاقش نگاه کردم ... چرا درست حرف نمی زد؟! چرا وقتی از نازی پرسیدم چی شده نگفت؟! چرا فقط منم که توی این خونه اضافیم؟! مگه من نگران نمیشم؟! آدم نیستیم؟! چون هشت سال پیش یه دعوایی شد دیگه نباید از احساساتشون واسم بگن؟! نگاهی به زمین انداختم و با سر و صدای کیمیا رفتم پایین... حامد...

با صدای زنگ تلفن خونه از خواب پاشدم ... به ساعت دیواری توی اتاق نگاهی کردم 9:32... صبح ..! صبح جمعه ای، این دیگه کیه؟ ... از اتاق خواب رفتم بیرون و رفتم سمت تلفن ... هه شماره ی خونه ی مامان بود ! جواب دادم...

+سلام...

-الو سلام حامد

+علیک سلام حمیده خانم...امر؟!!

-مامان گفت نهار بیا اینجا

+بگو دست شما دردکنه من با نمیرو راحت ترم...

-باهات حرف داره

+خوب چون می دونم حرف داره میگم حوصله ندارم که پیام

-شر به پا نکن پاشو بیا!

به ناچاری

+اتفاقاً نمیام که نه دعوا بشه نه شر به پا بشه

-دق میکنه میمیره ها!!!

سرم رو از سر ناچاری تکون دادم ... همه چیز برای من توی این سی و نه سال اجبار بوده ! حتی نفس کشیدنم ! فقط ازدواجم اختیاری بود که ... حاصل این اتفاق گُهر بار هم میبینم...

+باشه...میام!

-پس منتظریم...خداحافظ

+واستا ببینم...هادی نمیداد که؟!!

-نه نمیداد!

+باشه میبینمت...

-خداحافظ

+خداحافظ!

پگاه...

از پله ها پایین اومدم ... ساعت حدودای 21 بود ... نه پیام خونه بود نه نازنین ... به گمونم رفته بودن خرید ... تا الان خواب بودم ... حسابی گرسنه بودم ... اومدم و رفتم سمت یخچال و درش رو باز کردم و یه سری مخلفات رو بیرون آوردم و تصمیم گرفتم ناهار درست کنم ماهی تابه رو برداشتم و روغن توش ریختم و شروع کردم به تفت دادن تکه های فیله مرغ که صدای بابا توی سرم پیچید ... انگار اینجا بود....

-نسوزونیش باز مجبور شیم زنگ بزنیم کریم کبابی کباب بیاره!

خنده ی تلخی کردم ... خنده ای پر از درد ... دلم برای بابام تنگ شده بود ... حاضر بودم جونمو بدم تا دوباره ببینمش، ببینمش و باهش حرف بزوم ... دستاش رو بگیرم ... بهش بگم چقدر دوستش دارم ... دستاش رو بگیرم و بهش بگم با اینکه مامان نبود، تو بودی و خوب هوامو داشتی...

کاش می تونستم باز بغلش کنم ... بوش کنم ... بهش بگم قدر یه دنیا برام مهمه ... قدر یه دنیا واسم ارزش داره ... قدر یه دنیا دوستش دارم...

توجهم به فیله های داخل ماهی تابه جلب شد ... زود همشون زدم، نزدیک بود بسوزن ... غرق در حس و حال آشپزی بودم و یاد گذشته ها می کردم ... زیر لب برای خودم ریتم آهنگی رو زمزمه می کردم اون قدر غرق در این حس و احوال بودم که متوجه حضور نازنین نشدم...

+احوال خانم خواننده

-وای خدا!!! بگم چی کارت کنه قلبم وایساد | :

+به من چه تو تو هیروت سیر می کنی خواهر شوهر جا!!!...یا به عبارتی خانم موزیسین

-پیام کوشش پس؟!!

+پیام...از کارخونه زنگ زدن یه مشکلی پیش اومده رفت

-چه مشکلی؟!!

+م...نمی دونم!

نگاهی بهش کردم ... شاید واقعاً نمی دونست ... شکاک شده بودم ... زیادی هم شکاک شده بودم!

+بیا بشین بین چه فیله ای واست سرخ کردم...با قارچ و پنیر!

به ناچاری

-به به...دست شما دردنکنه تو زحمت افتادی خانم

+تیکه میندازی؟!

-نه والله چه تیکه ای...سخت بوده به هر حال کلی زحمت کشیدی

نگاهی بهش کردم ... جفتمون زدیم زیر خنده ... بعد از اینکه کلی خندیدیم میزِ توی آشپزخونه رو چیدیم و دوتایی مشغول غذا خوردن شدیم...

حامد...

توی ماشین بودم و به سمت منزل مامان رانندگی می کردم ... هوا ابری بود ... آخرای بهمن ماه بود ... زمستون امسال نسبت به سالِ پیش، خیلی سرد نبود ... مدام پنجم اسفند ماه جلوم بود و به هیچ وجه از جلوی چشمم رد نمی شد ... فکرم درگیر بود ... درگیر هزاران هزار موضوع که با هم ادغام شده بودن ... حرفای پریشبِ مامان ... رفتار این چند سالش ... حرف های نیلوفر ... چشم های کمند ... صدای کیمیا ... حرف هایی که قرار بود به زودی از مامان بشنوم ... همشون آزارم می دادن ... بالاخره رسیدم و ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم ... با سردی زنگ زدم و بعد از باز شدن در وارد حیاط شدم و بعد از رسیدن به درِ راهرو؛ به آرومی از پله ها بالا رفتم ... رسیدم طبقه دوم و در به روم باز شد...

+سلام!

-علیک سلام...

با دعوت مامان رفتم تو ... بعد از گذروندن یه بیست دقیقه، نشستم روی کاناپه و سر صحبت رو باهام باز کرد...

-خوب...حامد جان...

+جانم؟!

-چی شد؟!

+چی چی شد؟!

-گفته بودی دیروز باهاش حرف زدی!

+پیغامتونو رسوندم!

-خوب؟!

+گفت طلاق!

-خوب بهتر...

+ولی شرط داشت...

-شرررررررر داشت؟! اِهه...چه شرطی؟!

+بچه ها رو ببره!

X بی خوود میکنه

+منم گفتم نمی دارم بچه هامو ببری...

مامان هیچ واکنشی نشون نداد ... نمی فهمیدم، با جلم موافقه ... یا مخالف!

-تو باید درخواست طلاق بدی...

به ناچاری

+مامان...

-جانم؟!!

+چجوری انقدر ساده از طلاق حرف میزنی؟!!

-همون طوری که تو ده سال پیش به راحتی از ازدواجت حرف زدی!

+اون ازدواج بود...این طلاقه! جداییه! فراموشیه!!! حامد گفتنش میشه آقا حامد... نیلوفر گفتنم میشه خانم

زاهدی!!! نسبتاً از بین میره و جز پدر بودن بچه هاش و مادر بودن بچه هام چیزی باقی نمیمونه!

-زن زندگیه؟؟؟؟ هست؟!!

+نیست؟!!

-اگر بود...سرِ یه بچه قهر نمی کرد بره خونه باباش!

+مامان...

-تو هنوز تکلیفت با خووودتم معلوم نیست!!!

+مامان...بچه هام!

-زن که بگیری برای نوه های من مادری میکنه!

+اسمش زن بابا!!!! اس!!!!

-همممه ی زن باباها هم بد نیستن!

+وقتی میگی برام پسر بیاره...میشه تاج سر ..بچش میشه بچه ی خانم تاج سر ..اون وقت بچه های من

میشن خوار و حقیر!

-نوه های من هیچ وقت خوار و حقیر نمیشن حامد...این رو هیچ وقت فراموش نکن! ولی درمورد بچه های

نیلوفر...خیلی اصراری ندارم که بگم این جمله رو فراموش نکن!!!!

حمیده میز رو چید و صدامون زد ... به ناچاری بلند شدم و رفتم سمت میز ناهار خوری...

-حامد...

+جانم؟!!

-خودم برات یه خوبشو انتخاب میکنم...

+من خیار معامله نمیکنم مامان!

-درشت حرف نزن!

+حرفم حرف حسابه!

-اینی که با انتخاب خودت بود...کار به جدایی کشید...دیگه بذار این یکی رو من انتخاب کنم!

+من کارو به جدایی کشوندم؟!!

-نه من اومدم گفتم زنم بساز نیست!

+ولی منم نگفتم پسر می خوام!!!!

-حرفامونو زدیم!

+بله...زدیم...و قرار شد رو حرفت حرف نزنم...فقط برای اینکه مادری..نه هیچ چیز دیگه! نهههه هیچ چیز

دیگه!!!!

نیلوفر....

به ناچاری

شب شده بود ... ساعت 1:264 بود ... جلوی تلویزیون نشسته بودم ... کیمیا و کمند داشتن با نوید فیلم نگاه می کردن منم چشمم به صفحه ی تلویزیون بود، اما حواسم جای دیگه ای بود! به فکر مدرسه ی کیمیا بودم ... حامد وقتی گذاشتشون اینجا، روپوش کیمیا رو نیاورده بود ... کوله کمند و کیمیا رو هم نیاورده بود ... توی فکر بودم چجوری برم خونه تا وسایلشونو جمع کنم ... چجوری برم که دیگه نینمش ... چجوری برم که نتونه به فکرش بزنه بچه هامو ازم بگیره ... به فکرم زد به خونه زنگ بزنم ... سریع تلفن رو برداشتم و شماره ی خونه رو گرفتم ... بوق می خورد، اما کسی جواب نمی داد! به نفع من شده بود! فهمیدم خونه نیست! سریع بلند شدم و رفتم سمت جالباسی بالای پله ها که کنار در ورودی بود و پالتومو پوشیدم...

+نوید سویچتتتت کو؟!!

-عهه...کجا میری؟!!

+خونه!

-خونه!!!؟؟؟؟

×آخ جووون مامان منم میام

+بی خود...دارم میرم کیف شمارو بردارم بیارم...فردا مدرسه داری!

×آخه دلم برا بابا تنگ شده...

+تنگ شده؟!!!پاشو برو پیشش...برو پیش بابات و عمه و مادر بزرگت...کسی جلوتو نمیگیره کیمیا

!!!!خاتم

عصبانی شدم از این حرف کیمیا ... دلم نمی خواست دیگه اسمی از اونا توی این خونه آورده بشه ... دلم می خواست بچه هام خانواده پدرشونو فراموش کنن! همچنین پدرشون رو! توقع بی جایی داشتم! کیمیا با ناراحتی سرش رو پایین گرفت و نوید شونه هاش رو گرفت ... منم حسابی بد اخلاق شده بودم...

+میگییی سویچت کجاس یا نه؟!!

-همونجا آویزونه نیلوفر!

برگشتم و با عجله نگاهی کردم و سریع سویچ رو برداشتم و دیدم کلید خونه رو ندارم ... دوییدم رفتم از پله ها بالا و وارد اتاقم شدم و از توی کیفم، کلید خونه رو برداشتم و رفتم از در بیرون و رفتم که وسایل بچه ها رو بردارم ... هه ... خدا خدا می کردم که حامد اونجا نباشه..

نوید....

کیمیا حسابی پَکر شده بود ... کمند هم که غرقِ فیلم بود و داشت می خندید ... رفتم سمت کیمیا...

+الان بهت بر خورد؟!!

-اهوم...

+چرا؟!!

-دیگه دوستم نداره...

+نُج...اشتباه فکر می کنی!

-اگه دوست داشت نمی گفت برو پیش عمه اینا

+یه چیزی گفت...ناراحت نباش دیگه...ندیدی تازه سر منم داد کشید

به ناچاری

کیمیاریو خندوندم ... این چند روز ، شده بودم مسئول خندوندن بچه ها ... موقعیت خوبی نداشتن ... منم دعا
دعا می کردم کار فقط به طلاق نکشه که آمارش این روزا سر به فلک کشیده!
پگاه...

خواب بودم و خواب می دیدم ... خوابی پر از کابوس ... سیاه ... تلخ ! شبیه به گذشتم ... خوب که دقت کردم، خود
خود گذشتمو داشتم میدیدم ! من آدمی بودم که گیر بودم ... گیر گذشته ... گیر گذشته ای که ... با تکرار
شدنش آزارم میداد !!! کابوسم ، مرور زندگیم بود ... مرور گذشتم ... درست از همون روزی که همه چیز شروع
شد درست از همون دهم اردیبهشت ماه سال !!! 31
***** فلاش بک *****

2831/1/ تاریخ 29 :

پگاه....

از تاکسی پیاده شدم و قدم زنان به سمت پیاده رو رفتم ... ساک گیتارم روی دوشم بود و کیفمم همین
طور ... وارد در ورودی استادیو شدم ... از پله ها بالا رفتم ... طبقه ی دوم، استادیو ضبط موسیقی بود ... در باز
بود، اما بازم در زدم و وارد شدم ... زیبا روی صندلی نشسته بود و داشت با تلفن صحبت می کرد...
+سلام...

-من خبرشو بهتون میدم خیالتون راحت... خدانگهدار (تلفن رو قطع کرد) به به سلااااا پگاه خانم... احوال
شما؟!

+قربونت برم...

-میبینم که قراردادم بستی (:

+هفته ی پیش سه شنبه اومدم..نبودی!

-رفته بودم دنبال رضایت آهنگ جدیدی جاوید...

+جواب گرفتی؟!

-آره خداروشکر...اوه پگاه بدو ضبط داری...دانیال و سامی و شقایق و بقیه منتظرن...

+باشه...

رفتم سمت اون طرف سالن ... از دور دیدم شقایق داره با سامی روی نُتِ ملودی کار می کنه....

دیدم دانیال اون گوشه واستاده بود و داشت با تلفن حرف می زد ... تلفنش که تموم شد من رو دید و سمتم
اومد...

-سلاااا!

+سلام...چطوری خوبی؟!

-خوب که از زیر مریضی درومدم...

+خدا بد نده...چی شده؟!

-سرماخوردگی بود...صدامم عینه خروس شده بود...

+الان اوکیی؟! آلبومته هااا شوخی بردار نیست

-الان آره خوبم

دیدم شقایق داره صدامون میزنه...

×بیاین دیبیر شد...

با دانیال رفتیم سمت اتاق ضبط ... ما اول رو ملودی ها و روی کارای تنظیم و ساز کار می کردیم و وقتی ضبط شد، خواننده روش می خوند ... دانیال خودش نشسته بود چون تنظیم ملودی با اون و شقایق بود ... با سامی و بچه ها شروع کردیم به نواختن سازها ... من گیتاریست جمع بودم ... سامی پیانیست بود و امین ترومپت می زد ... یه سه ساعتی به کوب سر ملودی کار کردیم و اولین ترکِ آلبوم دانیال ضبط شد ... می خواستیم کارها تند تند انجام بشه ... با ساخته شدن اولین ترک، دانیال آماده شد تا بره برای خوندن آزمایشی موزیکش ... یه فرصتی واسه من و بقیه بچه ها شد تا بریم استراحت کنیم ... ولی من که یکم پَکَر بودم و خسته، لیوان چاییمو برداشتم و اومدم سمت اتاق تنظیم ... دیدم دانیال داره شعر رو نگاه می کنه ... در زدم...

+میگم...بیام ببینم چجوری می خونی فیض ببرم؟

-بله خواهش میکنم تشریف بیارین

یه صندلی اون کنار بود ... رفتم و روش نشستم و شروع کردم به نوشیدن چاییم ... دانیال هم شروع کرد به خوندن موزیک جدیدش ... متن قشنگی داشت ... صدای گیتار خودم رو که شنیدم، حس خوبی پیدا کردم ... یه بیست دقیقه ای به خوندن دانیال داشتم نگاه می کردم که کارش تموم شد بلند شدیم و رفتیم از اتاق بیرون..

-چطور بود؟!

+عالی!

-تعارف میکنی یا واقعا میگی؟!

+واقعا میگم...حرف نداشت!

-راستی من هی می خوام ازت بپرسم ...یادم میره...

+چیو؟!

-چند ساله گیتار میزنی؟

+نه سالی میشه...

-یعنی از چند سالگی؟!

+از دوازده سالگی

-پس بیست و یک سالته

نگاهی بهش کردم ... پس این سوالا برای این بود که ببینه چند سالمه...

+زرنگ!!!!

-دانشگاه چی؟!ولش کردی؟!

+وله ول که نه ولی...جدی نمیگیرمش!

-چرا؟!

+چون تافل زبان دارم!

-چه ربطی داره؟!

+یه مدرکه...مدرکی که بخوام برم اون ور خیلی هم بی سواد حساب نمیام!

به ناچاری

- واسه خودمونیا که آره ... ولی واسه اون وریا نه!
به دانیال نگاه کردم ...

درست حسابی منظورش رو نفهمیدم ...
+ یعنی چی؟!

- بالاخره که یه تحصیلات می خوای!

+ من عاشق موسیقیم... دبیرستانم به زور بابام و مامانم رفتم وگرنه می رفتم هنرستان موسیقی ...
- هر چیزی جای خودش!

+ تویی که انقدر دست بالا میگیری ... خودت چیزی خوندی دانشگاه؟!
- من دو سال ازت بزرگترم!

+ جواب سوالم بود!؟

- پس یعنی تموم کردم!

+ جدا... چه خوب... چی خوندی؟!
- صنایع!

+ ولی دیر تموم کردی!

- خوب چند ترمو افتادم ...

+ که این طور ...

- یعنی کنکورم ندادی؟!

+ وقتی حرف میزنم... خوب گوش کن! نگفتم نرفتم دانشگاه... گفتم جدی نمیگیرمش!
- بالاخره ترم چندی چه رشته ای؟!

+ چه گیری دادیا... یاد بچه های دبستانی افتادم... جمله ی مشهور " درستون کجاست "
- خيله خوب نمی خوای بگی نگو .. اصراری نیست ...

+ من پلیمر قبول شدم!

- دیوانه... ولش کردی؟!

+ خوشم نمیاد!

- آینه دته بدبخت!

+ دیگه تو که بیشتر از من واسه آیندم نگران نیستی که هستی؟! !!!

- منظوری نداشتم... سوالی هم اگر کردم ... فقط واسه آشنایی بیشتر بود!
+ منظور؟!

- خوب من و تو دو ساله باهم رفیقیم ولی هیچی ازت نمی دونستم!

نگاهی بهش کردم ... سامی صداش زد و رفت ... به ساعت نگاه کردم ... ساعت 23489 بود ... رفتم سمت ساک
گیتار و گیتارم رو توش گذاشتم ... موبایلم رو برداشتم و کیفم رو انداختم روی دوشم ... با بچه ها خداحافظی
کردم و رفتم سمت در ورودی ... صدای SMS گوشیم اومد ... نوید بود ...
- من رسیدم .

لبخندی زدم و اومدم از پله ها برم پایین که دانیال صدام زد ...

به ناچاری

-داری میری؟!!

+آره...

-میرسونمت

+نه..دستت درد نکنه..نامزدم اومده!

-عه خوب پس...خوش بگذره

خنده ای کردم و باهم از پله ها پایین اومدیم ... رسیدیم سمت در و از هم خداحافظی کردیم...

نوید...

پگاه از در بیرون اومد ... لبخندی زد ... پیاده شدم و اومدم سلام کنم بهش که دیدم کسی همراهش ... لبخند

از رو لبم محو شد ... خیلی باهم صمیمی بودن ... دست دادن و خداحافظی کردن و برگشت و من رو دید و

خوشحال شد ... گیج شده بودم ... کی بود؟! چرا باهاش دست داد؟! با خنده اومد سمتم...

-سلام...

+سلام!

-چطوری آقا؟!!

+شما بهتری!

نگاهی کرد...

برگشت و به پسره نگاهی کرد که داشت سوار ماشین می شد...

-اون؟!!

+کی بود؟!!

-خخخ...نوید!

+گفتم کی بود؟!!

-کی می خواستی باشه؟!همکارم!

نگاهی بهش کردم ... سنگینی نگاهم رو فهمید...

-چییه؟؟؟؟

+هیچی..سوار شو...

اخمام توهم بود و جفتمون با عصبانیت سوار شدیم ... گیتارش رو انداخت عقب و نشست ... عصبانی بود...

-چته تو؟!!

+تو چته؟!!

-چیزیم نیست !!!ولی قلططعاً تو یه چیزیت هست!

+معلومه وقتی تو رو با یکی میبینم طبیعیه یه چیزیم بشه!!!!

-وااااا!که نوید...راجب من چی فکر کردی دیوونه؟!!

+من فکر نمی کنم...میبینم !و دیده هامو باور می کنم...

-هه...خیلی به اون دیده هات توجه نکن چون زیادی قضاوت بد می کنن!!!!

+قضاوت بد؟! تو منو ببین با یه دختر پیام هر هر بخندم تهش دست بدم خداحافظی کنم بعد پیام سمتت...

نمیگی نوید یه چیزیش هست؟!!

به ناچاری

-یعنی یه چیزیم هست!؟

+من به اینکه چه چیزیت هست کاری ندارم...

-دستت درد نکنه نوید...خیلی خوب جوابمو دادی...مرسی بابت قضاوت هات!

+گفتمممم قضاوتی نمیکنمممم!!!

-پس به چه حقیییییی تهمت میزنی هااااان!؟

+یعنی می خوای بگی بین تو و اون هیچی نیست!؟

-نوید...ما فققققط همکاریم..همین!!!!

+آدم با همکاریش دست میده؟؟هره کره میکنه هاااان!؟

-تو رو نمی دونم...ولی مننن عادت ندارم خشک مذهب باشم و برج زهرمار! تو هم بهتره بری با یکی هم

کلام بشی که وقتی همکار قدیمیشو میبینی برج زهههههههه مار باشه!!!عیییینه خودتتتت!!!!

از ماشین پیاده شد ... کیف گیتارش رو برداشت و با عصبانیت رفت ... تند رفته بودم ... از ماشین پیاده شدم و

دویدم دنبالش...تند حرف زدم ... بد حرف زدم ... زیادی حرف زدم!!!! ناراحت شده بود و حق

داشت ... قضاوت کرده بودم و دلخور بود، حق داشت! به قول خودش، حرفم نا حق بود و میگم که حق

داشت ... هر چی صداس می زدم جواب نمی داد ... تند تند راه می رفت و انقدر دویدم تا واستادم جلوش...

-برو کنار...

+حرف می زنیم!

-برو کناراااا

+حرف می زنیم!!!!

-حرفی بین ما نمونده که تو بگی من گوش کنم من بگم تو گوش کنی!!!

+قضاوت بود...اشتباه بود...بخشید!

-هه بخشید!؟...!قضاوت و تهمت آبرو میبره...بخشی آبروی رفتت بر میگرده!؟

+بخشی بر میگرده!؟

نگاهم کرد...

-برو کنار...

+حالا که آبرویی نرفته...

-غرور که شکسته!!!!

+من معذرت می خوام...

-باشه...بخشیدم...حالا برو کنار!

+باهم حرفف میزنیم!!!

نگاهم کرد ... لجباز بود ... نداشتم باز حرفش رو تکرار کنه ... کیف گیتارش رو از روی شونش کشیدم و گرفتم و

رفتم سمت ماشین ... از جاش جُم نخورد ... منم برنگشتم ... می دونستم میاد ... آروم آروم رفتم سمت

ماشین ... کیف گیتارش رو گذاشتم روی صندلی عقب ... رفتم و در سمت کمک راننده رو باز کردم ... به بهانه

ی اینکه بیاد و سوار بشه ... رفتم و نشستم پشت فرمون ... بهش نگاه نکردم و نگاهم جلوم بود ... صدای قدم

هاش رو شنیدم که نزدیک ماشین می شد ... با عصبانیت نشست و در رو بست ... بی حرف!

به ناچاری

+ قضاوت بود... ببخشید!

- هه...

+ حق بده...

- حق بدم؟؟؟! اینکه بیای راجبم قضاوت بد کنی حق بدم!؟

+ خندیدی باهاتش...

- خشک مذهب نیستم!

+ دست دادی باهاتش...

- امل نیستم!!!

+ رفیقی باهاتش...

- همکار هستم باهاتش!

+ حق داشتم غیرتی بشم سرت چون دوستت دارم یا نه؟!

سکوت کرد ... روشو ازم گرفت و به شیشه ی سمت خودش خیره شد...

+ تو اخلاقمو می دونی...

- دیوونه نبودی!

+ اینکه میگم چرا با یه غریبه دست دادی دیوونگیه؟!

- اینکه من با توی غریبه توی ماشین تک و تنها نشستیم غریبگی نیست؟!

نگاهش کردم...

غریبه نبودیم!

+ ما غریبه نیستیم!

- پس چییم؟! محرمیم؟!

+ غریبه نیستیم!

- وقتی محرم نیستیم یعنی غریبه ایم!

+ وقتی ده ساله همسایه ایم و بابام همکار بابات بود و مامانم دوست مامانته ... وقتی دو ساله همو می خوایم

یعنی غریبه نیستیم!

- دانیال دو ساله همکارمه ... من با همه ی همکارام رفیقم!

+ من دلم می خواد زخم فقط برای خودم باشه!!!!

نگاهم کرد ... جدی بودم ... حرفم رو روک زدم ... پگاه رو واقعی دوستش داشتم " ... دوستش داشتم ... " اصلاً

دلم نمی خواست از دستش بدم ... از حرف خودم یکم خجالت می کشیدم ... به قول معروفی، نه به دار بود و نه

به بار، یه کاره برگشتم چی گفتم! پگاه خودش گرفته بود، منم همین طور ... ولی فرصت خوبی شد برای

آشتی ...

+ خندیدی!!!

خودش رو جمع و جور کرد و نگاهم کرد ... با جدیت حرف زد...

- منم دلم می خواد کسی که قرار شریک زندگیم شه بهم گیر نده!

+ گیر نبود...

به ناچاری

-پس چی بود؟!!

+یه احساس!

-چه احساسی باعث میشه انگ بزنی بهم؟!!

+مالکیت!

-مالک من نیستی!

+چطور تو مالک قلب من هستی...من نمی تونم مالک تو باشم؟!!

-پاک زدی تو کار احساسی حرف زدن ها!

+بلکه آشتی کنی/:

خنده ای کرد ... از خندش خندم گرفت ...

-قبول!

+بخشیدی؟!!

-به شرطی که از این به بعد قبل از قضاوت حرفامو بشنوی!

+باشه!

-با دست دادن منم مخالف نباشی!

+باشه!!!!

-گیرم ندی که چتری هامو بذارم تو

+باشه باشه باشه! تموم شد!/:!

-بله...تموم شد...

+خوب...حالا...ساندویچ یا بستنی؟!!

-بستنی!

+پس بریم کافه تی تایم

-بریم!

ضبط ماشین رو روشن کردم ... هنوز دلگیر بودم ولی ... ترجیح دادم فراموش کنم ... حرفم حرف غیرت بود ... ولی چون دوستش داشتم حاضر بودم در برابر غیرت و اعتقاد سکوت کنم .. من پگاه رو خیلی دوست داشتم، دوست داشتنم دلیل شده بود با اخلاق بدش کنار بیام ... یکم تند رفتار می کرد ... ولی دوست داشتنی بود! امروز یه روز خیلی مهم بود ... چه برای من، چه برای پگاه! چیزی بهش نگفتم ... وانمود کردم امروز هیچ اتفاقی نیفتاده ... نزدیک کافه شدیم و ماشین رو پارک کردم و رفتیم داخل ... از قبل یه میز رو رزرو کرده بودم، یه ساعت قبل هم یه کیک گرفته بودم و داده بودم اونجا و گفته بودم راس ساعت بیارن سر میز ... نشستیم سر میز و یکم حرف زدیم...

+بعد یه دعوی مفصل...قهوه می چسبه نه بستنی!

-تو چی کار داری خوب دلم می خواد بستنی سفارش بدم/:

+حالا سفارش نده چی میشه؟!!

-زور میگیا

+آخه به فکر یه دو دقه دیگه هم باش

به ناچاری

-مگه دو دقه دیگه چی میشه؟!+

+مثل اینکه به کل یادت نیست امروز چه خبره ها

-چه خبره؟!+

نگاهش کردم ... محال بود یادش نباشه ... یا خودش رو زده بود به اون راه و ... نمی خواست بگه می دونم ! یا

اینی هم که واقعاً توقع نداشت که من یادم باشه!

-میگی چی شده یا نه؟!+

+خوب اگر خیلی کنجکاوی...چشماتو ببند تا بگم...

خنده ای کرد و سرش رو تکون داد ... چشماش رو با لبخند بست ... به گارسون اشاره کردم که کیک رو

بیاره ... آورد و گذاشت وسط میز...

-چی کار میکنی سر و صدا داری باز کنم؟!+

+نخیر!!!

-ای بابا!!!...

خنده ای کردیم ... تند تند داشتم شمع هارو می چیدم روی کیک ... سر میزمون گلدون بود، توش دو شاخه

گل رز قرمز بود ... گلدون رو برداشتم و گذاشتم روی میز بغل که خالی بود و با علم و اشاره اجازه گرفتم تا

گلها رو پر پر کنم ... پر پرشون کردم و ریختمشون روی میز، دور بشقاب کیک ... یه جعبه که کادوش توش

بود رو گذاشتم روی میز، روی همون گل سرخ ها ... فندک از گارسون گرفتم و شمع هارو روشن کردم ... بعد

هم پیش دادم به گارسون و رفت...

-نوید مردم از فضولی باز کنم؟!+

+باز کن!

پگاه...

چشمام رو باز کردم و شعله های شمع توجهم رو به خودشون جلب کردن ... بعد هم گلهای پر پر شده ی

روی میز و بقیه مَخلفات ... شوکه شدم ... هیجان زده بودم ... نوید یادش بود؟!!!!از فرط خوشحالی خنده ای

کردم و حساااابی ذوق زده شدم و به قول معروف، با صدای نازک ولی آروم، حسابی جیغ جیغ کردم ... نوید

می خندید و نگاهم می کرد...

+کییییک از کجا گیر آوردی تو؟!+

-یک ساعت پیش رفتم گرفتم آوردم اینجا گذاشتم گفتم اومدیم بیارن بنارن رو میز...

+هماهنگیشو چجوری انجام دادی؟!+

-دیگه اینجا انقدر اومدیم ماشالله همه میشناسنمون، بعدم مگه میشه کسی درخواست پسر شاخ شمشادی

مثل من رو رد بکنه؟!+

+اوووو...نه اصلاااا

-نمی خوای فوتشون کنی؟! آب شدن|:

نگاهش کردم ... خنده ای کردم و اومدم فوتشون کنم که حرفی زد...

-همیشه خودت میگی آرزو کن بعد...

خنده ای کردم و حرفی نزدم ... چشمامو بستم و آرزو کردم ... من نوید رو خیلی دوستش داشتم ... یکم باهم

به ناچاری

فرق داشتیم ... همینم باعث کل کل هامون می شد ... ولی مُنکر این نمیشد که دوستش نداشته باشم ... امروزم برای اولین و ... فکر کردم آخرین باری بود که باهم دعوامون شد ... نمی تونستم بگم نوید درکم نمی کنه .. این طور نبود ! دلم نمی خواست بهش حق بدم ! ... ولی تو همچین خانواده ای بزرگ شده بود ... منم قانعش کرده بودم که من همچین رفتاری دارم ... و اون هم قانع شده بود ... همیشه اون کوتاه میومد در برابر حرف های زور من ... زورگویی هام رو قبول داشتیم ... شاید به زبون، اکثر اوقات توی تفاوت های سلیقه ای که بین من و نوید بود، نوید رو مقصر می دونستم اما ... خوب می دونستم مقصر منم ! ته دلم، می دونستم مقصر منم ! ولی خوب ... کدوم دختریه که دلش نخواد لوس باشه و پهلون باشه و همه جلوش کوتاه بیان ؟ ! اونم یه دختر بیست و یک ساله ... چشمام رو بستم ... خیلی آرزوها داشتیم که دلم می خواست بهشون برسم ... همین امسال ! اما یکیش از همه مهم تر ... خودم و نوید بودیم ... می تونم بگم این مشترک شدن و ؛ من و اون تبدیل شدن به " ما " ؛ خیلی برام مهم تر و ارزشمند تر بود تا رسیدن به مقام بهترین گیتاریست باند بودن ... حتی خیلی مهم تر از این بود که بخوام از ایران برم و برم دنبال آزادی ! آرزو کردم امسال همه چیز زودتر درست بشه و باهم زندگیمونو شروع کنیم ... چشمامو باز کردم و لبخند نوید دستگیرم شد ... لبخندی زدم و شمع هامو فوت کردم ... کافه خیلی خیلی خلوت بود ... استثنا بود چون همیشه اینجا شلوغه ... به جز من و نوید دو تا دختر و دو تا پسر چند میز اون طرف تر بودن ... نوید برام دست زد و منم خنده ای کردم ...

+خیلییی خوشحالم کردی

-خوشحال ترتم میکنم...

+دیگه از این خوشحال تر میمیرم که

-صبر کن حالا هنوز کادوتو ندادم که...

نگاهی بهش کردم ... چهره اش خیلی بانمک شده بود ... آدمی نبودم که از همه توقع داشته باشم .. از نوید هم نداشتم ! جعبه رو برداشت ...

-باز می کنی...یا باز کنم؟!!

+باز می کنم...اینجوری ذوقش بیشتره

جعبه رو ازش گرفتم و بازش کردم ... یه گردنبند طلا بود با آویز پروانه ... خیلی قشنگ بود ... من عاشق پروانه بودم ... با دیدن گردنبند حسااابی جا خوردم ... نگاهش کردم...

+نویییید

-تولدت مبارک

+وااای خیلییی خوشگله...واای مرسیییی

-ایشالله بهترشو بگیرم

+واای خیلی تو خرج افتادی...چقدر پیاده شدی؟!!

-قابل تورو نداره...

+نوید خیلییی گروونه این ...

-وا نه بابا...

+واای خیلی قشنگه...واای دارم از خوشحالی میمیرم...

-دوستش داری حالا؟!!

به ناچاری

+عاشقششششششش شدم

خنده ای کردیم ... گردنبند رو گردنم کردم و زنجیرش رو بستم ... خیلی خوشم اومده بود ازش ... با صدای خنده هام از خواب پریدم....

***** زمان حال *****

پگاه...

صدای رعد و برق و بارون تند ... صدای پایان خنده های دو نفرم با نوید ... همون طور که از خواب پریدم ، سر جام نشستم و پتورو از رو خودم کنار نزدم !... بغضم گرفته بود دستمو زدم رو قفسه ی سینم و گردنم ... آویز گردنبندمو گرفتم تو دستم ... بغضم سر باز کرد و شروع کردم با صدای خفه گریه کردن ... هشت سال بود که این بغض با صدای خفه، توی گلویم حبس شده بود و منم از حصار گلویم آزادش نمی کردم ... توی این هشت سال، حتی یک لحظه هم گردنبند رو از گردنم باز نکردم ... گریه ام بند نمی اومد ... تختم زیر پنجره بود پرده رو کنار زدم و به هوای بارونی نگاه کردم ... از این پایین، آسمون فرق داشت ... یه جوهره دیگه بود ... بهتر از وقتی بود که توی هواپیما، اون بالا بودم ... کنار ابرو! قطره های بارون روی شیشه ی پنجره می خورد ... آسمون، مدام رعد و برق می زد ... کاش نه با صدای رعد و برق ... و نه با صدای خنده هام ... از اون خواب بیدار نمی شدم ... بیدار نمی شدم و ... بازم گذشته هارو مرور می کردم ... دراز کشیدم و پتو رو کشیدم روی صورتم و همون طور که آویز گردنبند توی دستم بود، گریه کردم و با گریه دوباره خوابم برد من خیلی تغییر کرده بودم ... هشت سال پیش، یه دختر غد و یه دنده و لجباز بودم ... مغرور بودم ... آدمی که حتی جلوی باباش هم وای میستاد تا حرف خودشو به کرسی بشونه ! الان که میگم ؛ افتخارم نیست ! مایه شرمندگیه ... ولی اون موقع ، این کارهام، این حرفها، برام افتخار بودن ! ولی یه هو همه چیز تغییر کرد و شدم این پگاه ! مرگ بابام سر به زیرم کرد ... حرفای مادر نوید، با حیا ترم کرد ... هنوز عقاید خودمو دارم، اما این بار دیگه سعی ندارم به کسی تحمیلشون کنم ! هنوز صمیمیتم رو با همه دارم ... ولی نه در حدی که هر کسی هر قضاوتی راجبم کنه ... من خود خود اون پگاه قبل نیستم ... فرق هایی هم کردم ! تا صبح گریه کردم ... خوابمم نمی برد همش فکر حرفای اون روز نوید بودم ... فکر دعوای اون روز ... حق با نوید بود و من، میگفتم تو خلاف حرف می زنی ! اشتباه حرف می زنی صبح ساعت نه، با خستگی و حال بد از روی تخت بلند شدم ... پنجشنبه زنگ زده بودیم دفتر و منشی دفتر نوید گفته بود ساعت نه و نیم دفتر باشیم ... سمت آیینه رفتم و به خودم نگاهی کردم ... چشمام حسابی پُف کرده بود ... تا صبح اشک ریخته بودم ... نه به خاطر گردنبند !... نه فقط به خاطر برآورده نشدن آرزوم !... به خاطر قضاوت ها ... حرفای قبل اون ماجراها از بابای نوید حرف های مادر نوید ... بابام ... پیام !... باز همه چیز یادم اومده بود ... موهامو با کلیپس بستم و رفتم سمت کمد ... اصلاً حوصله نداشتم ... پالتو طوسی رنگ و شال مشکی سرم کردم و ساعت رو نگاهی کردم و موبایلم رو انداختم توی کیفم و از در اتاق رفتم بیرون ... وسط پله ها نازنین صدام زد...

-پگاه...

+جان؟ سلام صبح بخیر

-سلام... کجا میری؟!

+با زیبا میریم کارای دفتریشو انجام بدیم...گفت دارم میرم پیش وکیلیم تو هم بیا بینمت شاید از اون ور

ناهارم رفتیم بیرون...

به ناچاری

- پس منتظر نباشم؟!!

+ اگر تا دوازده نیومدم نه نباش

- باشه... به سلامت...

چشمکی به نازنین زدم و رفتم و یه بوت مشکی پام کردم و از در زدم بیرون ... رسیده بودم سر بلوار
کاوه ... زیبا گفت کنار ساعت فروشی واستم تا بیاد ... بعد از یکم انتظار دیدم یه ماشین جلوم بوق زد ... برام
دست تکون داد ... زیبا بود .. خنده ای کردم و رفتم سوار شدم...
+ سلاااام...

- وای... سلاااام... لیدی پگاه نازنین

+ دلم تنگ شده بود برات که

- منمممم

+ حالا خوبه هر شب اسکایپ بودیا

- خوبه خودتم بودی میگی دلتنگ شدما...

+ به قول خودت؛

- لمسِ حضورت یه چیز دیگست

یکم خندیدیم ... چقدر دلم برات تنگ شده بود ... بهترین دوستم بود...

+ شیک شدی هیوندا سوار شدی

- نه بابا... جون کندم رسیدم اینجا

+ رسیدی کجا؟!!

- یه جایی که نیان بگن واسه چی کار میکنی و تهش چی میشه! یه جایی که با کلی جون کندن، آبروم دود
شد رفت هوا! یه جایی که الکی الکی شناسنامه سیاه شد! سر هیچ و پوچ! آره پگاه... رسیدم اینجا... اینجا جایی که
از یه طرف عرش بریننه و از یه طرف، کفِ کفِ فرش!
نگاهی کردم...

+ نمی خوای بگی چی شده؟!!

- رنج آورده گفتنش...

+ گفتن ماجرای خودم و نویدم رنج آور بود... ولی گفتم!

- پسر داییم اومد خواستگاریم...

+ وای خوب به سلامتییی

- بابام خونه واسمون خرید و زد به نامم!

+ میگم شیک شدی خوب؟

- یه هفته بعد از عقد و عروسی و اینا .. قرار شد نیم دونگ خونه رو بزنم به نامش...

+ وای... چرا؟!!

- چمیدونم... دیوونه شدم! میگفت بده صاحبِ خونه ، خانمِ خونه باشه... مرد چی پس؟!...

+ خوب؟!!

- به نامش زدم و بعد نیم دونگ ما بقیشم با وکالت گرفت...

به ناچاری

+خوب؟!

-رسیدیم ته داستان...

+تهش چیه؟!

-طلاق!

+چییی؟!

-طلاقم می خواد بده...خونه رو هم دود داد رفت هوا...حالا من میدوم و مهریه ام!...

+آخه...سر چی طلاق؟!

-یه سری حرف بی خود...وقتی شنیدم داشتم از تعجب شاااخ درمیآوردم...برگشت گفت علاقه نداریم تفاهم نداریم همش دعوا میکنیم...آیندمون باهم تباهه...از این چرت و پرتا...

+خوب...مگه وکیل نگرفتی؟!

-یه وکیل گرفتم...بدتر شد که بهتر نشد...باعث شد فراری شه...نه میاد طلاق بده که برم...نه میاد بمونه سر زندگی...داره زجرم میده...خونه ی بابام که بالا کشیده هر چی پول داشتیمم برداشته برده...واسه اینه که گفتم واقعاً دنبال یه وکیل خوب می گردم!هم بتونه طلاقمو از اون پسره ی الدنگ بگیره...هم خونه رو بهم برگردونه...

خیلی ناراحت شدم... مشکلی نیست که کسی نداشته باشه! اون از نیلوفر... اینم از زیبا... چرا این طوری شده؟! نگاهی کرد و لبخندی زد و راه افتاد... از روی کارت آدرس رو برای زیبا می خوندم و می رفتیم... دفترش طرفای میدون چیذر بود... نزدیک بود... چقدر اینجاها عوض شده توی این هشت سال... با زیبا می گفتیم و می خندیدیم... بلکه حال و هوای جفتمون عوض بشه... نزدیک میدون، کنار یه ساختمان یه جای پارک پیدا کردیم و پارک کرد و پیاده شدیم... رسیده بودم سر بلوار کاوه... با زیبا رفتیم سمت در اصلی ساختمان... مکث کردم... تردید داشتم... می ترسیدم... می ترسیدم از اینکه تموم اون اتفاقات بد دوباره تکرار بشن... نمی دونستم... قراره این بار چه کسی تاوان بده!!! پاهام سُست شده بودن... مکث کردم... خیلی نگران بودم... زیبا برگشت و نگاهی بهم کرد...

-چرا واستادی؟!

+ز...زیبا...

-چییههه؟!

+ز...زیبا...

-چییه؟؟؟ هالان؟! نگاش کن تورو خدا رنگت چرا پریده؟!

+می...می ترسم!

-خواستگاری نمیریم که انقدر استرس گرفتی... داری میری واسه رفیقت حق وکالت بگیریم...

نگاهی بهش کردم... به قیافم می خندید... دستشو گرفتم و باهم رفتیم سمت در ورودی ساختمان... از پله ها بالا رفتیم... رسیدیم طبقه ی دوم... طبقه ی دوم، هر دو واحد دفتر دو تا وکیل بود... اسمش رو روی تابلو دیدم... نوید زاهدی! نوید زاهدی... با زیبا وارد شدیم و منشی به احتراممون ایستاد... سلامی کردیم...

+پنجشنبه زنگ زده بودم...گفتید...نه و نیم اینجا باشم...

-بله...اجازه بدید...

به ناچاری

دفترش رو باز کرد و اسامی رو گذاشت جلوش ... سرش رو بالا آورد و با خشرویی نگاهی کرد...
-بله...خانم..سپند!

+بله...یعنی..نه..یعنی..من سپند...

زیبا حرفم رو قطع کرد و خودش ادامه داد...

×سپند من هستم، زیبا سپند! ایشون تماس گرفتن برای من از ایشون وقت بگیرن...فکر کردم آقای زاهدی
گفتن بهتون...چون ایشون در جریان بودن!
-اجازه بدید...

تلفن رو برداشت و اتاق دفتر نوید رو گرفت ... دقیقاً نفهمیدم چیا بهم گفتن ... بعد از یکی دو دقیقه، لبخندی
زد...

-بفرمائید بشینید، موکلشون که اومدن شما میتونید برید داخل..

×مرسی...

با زیبا رفتیم نشستیم روی صندلی ... پای راستم رو انداختم روی پای چپم و پای چپم رو مدام روی زمین
کوبیدم ... با دستام مدام قاب گوشیم رو هی درمیاوردم و جا می زدم...
-میشه آرام باشی؟!
+هان؟!
-چته تو؟! مگه چی شده؟!!!!
+عاقبتش...

-بابا، من کار دارم اون تو !!! اصلاً تو بشین نیا
+نُج عههه...

-کوووووفت...هر چی میگم یه چیزی میگی

+آخرش که پگاه خانم گفتنش میشه پگاه...

-از چی می ترسی تو؟!
+یه آدم جدید تاوان بده!
-دیوونه ای تو بابا...

برگشتم و به در خیره شدم .. یه آقای مسن کت و شلواری از در اتاق خارج شد و با منشی خداحافظی
کرد ... منشی لبخندی زد و گفت بفرمائید ... باهم رفتیم سمت اتاق ... با تامل بعد از سلام کردن زیبا، سلام
کردم و رفتم تو...
نوید...

به احترامشون از جام بلند شدم ... پگاه رو دیدم ... به جفتشون سلام کردم ... جفتشوت اومدن رو به روم
نشستن ... بعد از سلام و احوال پرسی، شروع کردم به سوال کردن...

+خوب...من در خدمتم!

خانم سپند، از سیر تا پیاز ماجرارو برام گفت ... توی فکر رفتم ... کار یکم سخت بود...

+خوب...ما می تونیم...برای مشکل طلاقتون یه کاری کنیم...

به ناچاری

-چی کار؟!!

+میتونید غیابی ازش طلاق بگیرید

-مهریم چی؟! وکالتِ خونه چی؟!!

+مهریه هم با رای دادگاه مشخص میشه... اما در رابطه با وکالت باید بپرسم تام بوده یا بلاعزل؟!!

-امم... نمی دونم!!

+نمی دونین؟!!

-به من گفت بیا پای این وکالت نامه رو امضا کن که هی از این محضر به اون محضر نری... منم عجله داشتم

باید میرفتم جایی سریع امضا کردم...

+یعنی نخوندین چیووووو دارین امضا می کنین؟؟؟؟؟؟

-ن...نه!!

+چرا خانم!?!?!?

حسابی بهم ریخت ... من هم بهم ریختم! دلم براش سوخت ... اگر وکالت تام بود، دیگه نمی شد کاری کرد!

باید می خوندم ... چرا همه قبل از خوندن هر چیزی رو امضا می کنن...

-و...ولی خودم گفته بودم یه وکالت کاری تنظیم کنن!

+بالاخره موضوعش رو میدونستید یا نه؟!!

-خوب... محضری که رفتیم، محضر دوست پدرم بود! خودم گفتم چی تنظیم شه ولی از حرفای

تیرداد... نمیدونم بی خبرم!

+خوب میتونین یه کاری کنین... امروز سریع برید اونجا و از سردفتر محضر بپرسین که وکالتتون چی بوده!

البته اگر روز و تاریخ محضر رو یادتون باشه کارا خیلی زود انجام میشه...

-واقعاً مرسی از کمک هاتون

+کاری نکردم...

با تقه ی در همه چشممون برگشت سمت در ... منشی وارد شد...

×ببخشید آقای زاهدی... هیوندای نوک مدادی رنگ برای شماست؟!!

-برای منه چیزی شده؟!!

×فکر کنم یکم بد پارک کردید، صاحب خونه نمیتونه از پارکینگ بیاد بیرون...

-آخ... الان میام بر میدارم (... رو کرد سمت من) مرسی از کمکتون آقای زاهدی... با اجازتون...

به احترامش بلند شدم و پگاه هم بلند شد که بره...

-تو کجا واستا برم ماشینو بیارم

*وا خوب میریم دیگه پام نشکسته که/:

-ای بابا مگه نگفتی گلو درد کردی؟! الان میای وای میستی جلو در سرما میخوری غُر و لندش برا من

میشه...

پگاه...

یه لحظه موندم ... گلودرد؟! سرماخوردگی؟! نگاهش به زیبا کردم ... اومدم حرفی بزنم که چشم غره ای

به ناچاری

رفت ... تازه فهمیدم ... عجب آدمی بود این زیبا ... دویید رفت ... برگشتم به نوید نگاهی کردم ...
+ ممنون که وکالتش رو به عهده گرفتین ...
- خواهش می کنم ...

اومدم از در برم بیرون که شنیدن اسمم از زبون نوید، میخ کوبم کرد!
- پگاه ...

با تامل برگشتم ... هشت سال بود اسممو از زبونش نشنیده بودم ... هشت سال بود که باز تنها باهم حرف نزده بودیم ...

-م...منظورم...خانم...نعیمی بود!

+حرفت رو بزنی!

-ح...حرف؟! چه حرفی؟!!

+خودتو گول نزن...!مدام می خوامی یه چیزی بگی...!گفتن چیو داری از خودت مخفی میکنی؟!
-من....

تمام مدت پشتم بهش بود و جلوی در ایستاده بودم ... برگشتم _____ و بهش خیره شدم ...
-می خواستم ...

+می خواستی چی؟؟؟

-می خواستم بگم...دلم برات تنگ شده بود!

سرم رو گرفتم پایین ... دوباره نگاهش کردم ... پس دیگه نمی خواست ازم فراری باشه! تردید داشتم که این عشق به ظاهر خاکستر شده، یه طرفه باشه! اون هم از طرف نوید! از خودم مطمئن بودم که هنوز عشق بینمونه ... اما، تا به امروز ... از نوید مطمئن نبودم! باز بهش نگاه کردم ... خنده ای کردم ... از طرفی تلخ ... از طرفی، از سر شادی ...

-من حرف دارم ...

+حرفی مونده؟!!

-منظورت چیه؟!!

+اینکه این بار کی قراره بعد از حرف زدنت قضاوتت کنه؟

نوید نگاهی کرد ... ته چشمات شرمندگی بود ... اما اون برای چی؟! قضاوتت کرده بود...درسته! اما نه به بدی خانوادش ... پس شرمندگی برای اون نباید می بود!

-حرفم از گذشتس!

+خوب می دونی ازش فراریم!

-حتی از لحظه های خوبش؟!!

مکت کردم ... نه! فراری نبودم ... اتفاقاً دلم می خواست تکرار بشه ... دلم میگفت، بگو نه ... وجدانم میگفت، بگو آره ... عقلم می گفت، با دست پس میزنی با پا پیش می کشی؟! سر چی؟! نگاهش کردم ...

+همیشه هم خوبی های گذشته دوست داشتنی نیستن!

-اما به دلخواه ما هستن واسه تکرار شدن!

+همه ی خوبی های گذشته قابل تکرار شدن نیستن!

به ناچاری

-چرا...هستن...مگر اینکه کسی دلش وسط نباشه!

+دل وسط نباشه؟!هه...اگر وسط نبود تا الان شوهر کرده بودم و یه بچه دو سه ساله هم داشتم!!!!

نگاهم کرد ... خودم از حرفم جا خوردم ... حتی فکر کردن به این کارم عذاب آورده!

-من ازت فرصت می خوام!

+هه...فرصت چی؟!انگ زدن یا قضاوت کردن؟!این دفعه به وسیله کی؟!خودت؟!یا یکی از خواهرات؟!یا

نکنه یکی از شوهر خواهرات؟!نکنه این بار می خوام داداشمم میاری تو میدون؟!هه...فرصت...!!!!چپهههه

فرصتی من میتونم به تو بدم هان!!!!؟؟؟؟

-فرصت عاشق شدن!!!!

حق با عقلم بود ... با دست پس میزدم و ... با پا پیش می کشیدم ... دست خودم نبود! دلم یه چیز می

گفت ... زبونمم یه چیز! ته دلم، با هر حرفش هر لحظه بیشتر به فکر برگشت به روزهای دوست داشتن

بودم ... ولی ... نمی دونم چرا به زبون که می رسید، فقط گلایه می کردم و دلم می خواست از اون هشت سال

پیش گله کنم و خالی بشم!

+من آدم فرصت بده ای نبودم!

-حالا باش!

+من سر عشق شوخی ندارم!

-مگه من دارم؟!!

+می ترسم ولم کنی!

-چی؟!!

+گفتم می ترسم ولم کنیییی!!!!

چی داشتم می گفتم؟! در عان واحد داشتم همه ی حرفای خاک گرفته ی این هشت سال که توی دلم بود

رو می گفتم ... مکث کردم ... توی صورت نوید بی قراری و نگرانی رو دیدم ... مضطرب شدم ... آره ... می

ترسیدم دوباره عاشقش بشم، نکنه ولم کنه! نکنه بخواد زورکی عاشقم بشه ... می ترسیدم با وجود من " ... به

ناچاری " بخواد عاشق بشه!...

+تو میتونی فراموش کنی...بری و به عاشقیت برسی...یه عاشقانه جدید!ولی...ولی من نمی تونم با رفتن

دوبارت کنار پیام و خودمو دعوت کنم به مجلس عروسیت!!!!

بغضم گرفت ... از دفترش زدم بیرون ... دستم رو گرفتم جلوی صورتم که کسی اشکامو نبینه ... از پله ها بدو

بدو پایین رفتم ... نوید پشت سرم میومد ... یه مشد چرت و پرت گفتم و زدم از ساختمون بیرون ... این حرفا

چی بود که من داشتم می گفتم؟! دیدم زیبا توی ماشین نشسته ... سریع رفتم در رو باز کردم و سوار شدم...

+بریییم!

-چی شدهههه؟!!

+میگم بریییم!

نگاهی بهم کرد ... راه افتادیم ... گریه ام گرفته بود ... اه لعنتی این حرفا چی بود که من زدم؟! از کجا

درآوردم همچین حرفایی رو؟!!

نوید...

به ناچاری

رسیدم دم در اصلی ساختمون ... نبود ... رفته بود! جریان چی بود؟! نکنه نازنین بهش حرفی زده بود؟! نکنه از آیدا براش گفته بود ... با شک و تردید برگشتم توی ساختمون ... آروم آروم از پله ها بالا رفتم ... خانم منشی با تعجب داشت نگاهم می کرد ... بی خودی وانمود کردم که چیزی نشده ... در صورتی که کلاً نیازی نبود چه بدونۀ اتفاقی افتاده یا نه!

+قراره بعدی کیه؟!

-آقای کامیاب!

+ساعت؟!

-گفتم ده... ده و ربع اینجا باشن...

+باشه مرسی

رفتم توی دفترم ... نشستم روی صندلی و دستام رو گذاشتم روی میز ... فکرم درگیر بود ... درگیر حرف های پگاه ... از حرفاش معلوم بود مخالفتی نداره ... از حرفاش معلوم بود اگر مخالفتی هم داشته باشه، به من بستگی داره ... ولی من که ... موبایلم رو برداشتم ... رفتم توی تماس های ورودی گوشیم ... هی صفحه گوشی رو بالا پایین کردم تا شمارش رو پیدا کردم ... همون شماره ی ناشناس ... بازم save نکردمش ... برای save کردنش، تردید داشتم ... صفحه موبایلم رو خاموش کردم و سرم رو گذاشتم روی میز ... نیلوفر ...

ساعت نزدیکی 29 بود ... داشتم خونه رو گردگیری می کردم که صدای زنگ آیفون توجهم رو به خودش جلب کرد ... رفتم سمت آیفون ... چهره اش نا آشنا بود ... اف اف رو برداشتم ...

+بفرمائید؟!

-منزل خانم زاهدی؟!

+امرتون؟!

-نامه دارید!

+نامه؟!

-میشه تشریف بیارید دم در ...

+ب..بله!

اف اف رو گذاشتم ... دوباره به آیفون نگاهی کردم و با تعجب رفتم سمت جالبسی که کنار در بود ... ژاکت تنم کردم و رفتم سمت حیاط ... نامه از کجا؟! از طرف کی؟! در رو باز کردم ...

-سلام ...

+سلام!

-خانم زاهدی هستین دیگه؟!

+بله!

-این نامه خدمت شما ...

+از طرف کجاست؟!

-احضاریه دادگاست!

شوکه شدم ... احضاریه!!!!؟؟ سریع پاکت نامه رو ازش گرفتم و بازش کردم ... پس حامد هم درخواست

به ناچاری

طلاق داده!

+ببخشید ولی، من درخواست طلاق داده بودم!!!

-احضاریه برایشون میره نگران نباشین.

+وقتی من درخواست دادم دیگه این درخواست برای چیه؟!

-خانم من این چیزارو نمیدونم برید از یه وکیلی دادستانی چیزی بپرسین اینجا رو امضا کنید من برم...
نگاهی بهش کردم ... خودکار رو گرفتم و امضا کردم ... پیک رفت و یکم دم در ایستادم ... با آرومی رفتم سمت حیاط و در خونه رو بستم ... آروم آروم توی حیاط قدم زدم تا برسم به در ورودی ... مکث کردم ... رفتم سمت تاب ... نشستم روی تاب ... نامه ی دادگاه رو گرفتم جلوی صورتم ... مدام متنش رو می خوندم ... بغض داشتم ... یعنی انقدر ازم سیر شده؟! انقدر سیر شده که خودش رفته درخواست داده؟! هه ... من چی؟! من که سیر نشده بودم! به خاطر خواسته های مادرش درخواست داده بودم ... اما اون چی؟! بعید بود بخواد بچه هاشو با پول تاخت بزنه! روی تاب، آروم آروم جلو عقب رفتم و بغض داشتم ... یاد بچگیام افتادم ... با نازی روی این تاب میشستم و عروسکامونو میشوندیم کنارمون و نوید تابمون میداد ... هه ... از بچگی سرش سوار بودیم ... نمی داشتیم سوار بشه ... هوا یکم سرد بود ... اما از تو، داغ داغ بودم ... هم از زور غم ... هم از زورِ عصبانیت ... من که می دونستم همه اینا زیر سر مادرِ حامده ... سرم رو به دسته ی تاب تکیه دادم و نفهمیدم چطور شدش که خوابم برد....

نوید...

ساعت نزدیکای دوازده بود ... حوصله ی موندن توی دفتر رو نداشتم ... کتم رو برداشتم و تنم کردم و سوییچ و موبایلم و کیفم رو برداشتم و رفتم از در بیرون...

-کجا آقای زاهدی؟!

+تعطیله!

-دو تا قرار دارید! الان خانم افخمی میان

+بگید فردا بیان... اصلا نیان!

-چی؟!

+نمی دونم یه چیزی بگید خودتون... بعدم برید!... مرخصی واستون رد نمیشه خیالتون راحت!

-آخه ...

+خداافظ خانم!

رفتم از در بیرون ... از پله ها پایین رفتم ... امروز ساعت شیش باید میرفتم کافه کوبانا ... دیروز قرار رو کنسل کرده بودم و موکول کرده بودمش امروز! حوصله هیچ چیزی رو نداشتم ... خواستگاری پنجشنبه هم شده بود قوز بالا قوز! چه برا من! چه برای آیدا!!! سوار ماشین شدم و روشنش کردم و راه افتادم سمت خونه ... نزدیک خونه بودم ... در حیاط رو باز کردم و ماشین رو آوردم تو ... دیدم نیلوفر روی تاب نشسته ... ماشین رو خاموش کردم و پیاده شدم...

+سلام!

-سلام...

+چرا اینجا نشستستی؟! یخ میکنی!

به ناچاری

- خوابم برد...

+خ.. خوابت برد!!؟

گیج بود و طور خاصی نگاهم می کرد ... چی شده بود؟! چرا اینجا خوابیده بود؟! رفتم سمتش ... هنوز از روی تاب بلند نشده بود ... بازم سرش رو به دسته تکیه داد ... چشمم افتاد به کاغذی که تو دستشه ...
+این چیه؟!!

نگاهم کرد ... سرش رو آورد پایین و به نامه نگاهی کرد ... پوسخندی زد و با سکوت، دستش رو آورد بالا که نامه رو بده دستم ... با کنجکاوی نامه رو از دستش گرفتم...

-احضاریه...!هه...احضاریه!!!!

احضاریه؟!!!!! احضاریه ی چی؟! گیج بودم ... با حیرونی نامه رو خوندم...

+طلاااق؟!!

سرش رو به معنای تاکید نشون داد...

+واسه چییییی؟!!

شونه ای بالا انداخت و پوسخندی زد...

-نگو واسه چی ایگو...چرا با اینکه من احضاریه دادم...اونم داده؟!!

+تو چی کار کردی؟!!

-جوااااب منو بده!!!!

از دادش یکم رفتم عقب ... خیلی عصبانی بود ... اون قدر اخم کرده بود که واقعا نمی تونستم نگاهش

کنم ... حسابی عصبی بود ... با زمین و زمون جنگ داشت...

+حرفت یعنی...جز تو اونم خواستار این طلاقه!

-هه...خواستار طلاقه....

+جریان چیه نیلوفر؟!!

-بشین!

+میگم جریااان چیه تو میگی بشین؟!!

-بهتتتتت میگم بشییییین!

نشستم روی تاب ... با گیجی نگاهش می کردم ... اخم داشت ... دست به سینه نشسته بود و با غرور و عصبانیت

به جلوش خیره شده بود ... چهارزانو روی تاب نشسته بود و پای راستش رو گذاشت زمین و با پای راستش

شروع کرد به جلو عقب کردن تاب...

-بچه بودی...یا نمیداشتم سوار تاب بشی...یا اگر سوار می شدی هلت میدادم بیفتی زمین!بزرگ شدیم...

دیگه نشستی...!چرا؟!...!چون یه بار از پشت یه هو تاب رو هل دادم و پرت شدی افتادی زمین و ابروت

شکست! از اون روز به بعد دیگه سمت تاب نیومدی...

سی سالت شده...هنوزم می ترسی سوار تاب بشی!حتی با من!!!هه..حقم داری..بایدم بترسی...من بودم که

پرتت کردم پایین...نه تاب بیچاره!!!! نگاهش کردم ... حرفاش ... هیچ ربطی به طلاق نداشت!

-این خواهره...خیلی برات بد بوده...بد بوده که پرتت میکنه پایین و ابروت میشکنه ...بد بوده که وقتی جیغ

مامان رو میشنوه و میبینه بغلت میکنه و گریه میکنه و بچم بچم میکنه میگه خودش افتاد!بد بوده که وقتی

به ناچاری

عصبی بودم ... کلافه بودم ... پُر بودم ... پُر بودم و خالی نمی شدم! کارام دست خودم نبود ... حرصی شده بودم ... دلم می خواست هر کاری کنم تا فقط نوید راضی بشه و وکالتم رو قبول کنه ... قبول نمی کرد ... خوب دلیلشو می دونستم ... ولی می خواستم قبول کنه! دروغ چرا ... نه فقط برای اینکه کارشو قبول داشتم ... نه! دلم می خواست روز دادگاه ... پشتم یه "مرد" باشه! "مردی" که از بچگی همامو داشته! با وجود اینکه شیش سال ازم کوچیکتر بوده، اما همیشه پشتم بوده! دلم می خواست روز دادگاه باشه پشتم ... نه فقط به عنوان یه "وکیل ... نه فقط به عنوان یکی از حُضار ... دلم می خواست، به عنوان یه حامی اونجا باشه! پشتم باشه و مراقبم باشه ... باشه تا بتونم بهش تکیه کنم! می دونستم گریه های اون روزم، با بقیه گریه ها قراره فرق کنه! جربان، جریان جداییه! ... جدایی من از بچه هام! فکرشم عذاب بود ... دوری از حامد نه، اما دوری از بچه هام چرا! دلم می خواست اون روز به جای حرفای ظریف و آروم یه دختر، حرف های آرامش بخش یه مرد رو بشنوم! نازنین، می تونست آرومم کنه ... اما وجود و حضورش برای من اون روز، می دونستم جز اینکه شدت دلتنگی و غم و غصَمو زیاد کنه، چیزی برام نداره! چون حضورش باعث می شد بیشتر گریه کنم ... بیشتر خودمو خالی کنم ... بیشتر آش رو شورش کنم ... بیشتر حرف بزنم ... بیشتر شلوغ کاری کنم ... بیشتر درد و دل کنم ... بیشتر غصه همامو به روم بیارم! اما نمی خواستم این طوری بشه! می خواستم یکی اونجا باشه و بهم بگه سختی هارو تحمل کن! یکی باشه تا بگه، محکم باش! یکی باشه تا با غرور و مردونگیش، نذاره گریه کنم ... با دستام، صورتم رو پوشوندم ... خم شدم ... نوید شروع کرد به حرف زدن ...

-طلاق! اِهه ..تنها راهی که همه ی آدما فکر می کنن خلاصی میاره! که نمیاره !!!...خدا میگه مکروهه...پس واجب نیست! این یعنی چی؟! یعنی تا جایی که میتونی کنترلتش کنی! نذاری کار به طلاق بکشه ...حالا کشید...مجبوری طلاق بگیری! نیلوفر من، آدمیم که هر هفته دادگاهم! هر هفته اون پله هارو بالا پایین میشم برای جدایی دو تا آدم! اِهه ...خیریتی تو کارم نیست...ولی گااااهی به ندرت، کارم میشه کار خیر! یکی رو از دست یکی نجات میدم! ولی با موکل تو شدن، نه تنها خیریتی تو کارم نیست...بلکه دارم ظلم میکنم...نه به تو...نه به حامد ...با موکل تو شدن، من به دو تا بچه ی بی گناه دارم ظلم میکنم! نیلوفر ...من بلد نیستم به دو تا بچه ظلم کنم!

+نوید...من...تمام تلاشمو کردم جلوی بدتر شدن اوضاع رو بگیرم! ولی...این ...مادرِ حامد بود که به طلاق ما راضی شد!

-به هر حال...هر چی باشه...من نمی تونم زندگی دو تا بچه رو...که خودم دارم پر پر شدنشون رو میبینم به آتیش بکشم!

بلند شد ... بلند شدم ... با عصبانیت داد زدم ...

+بهانه میارییی؟؟؟ می خواای منو بندازی گیر اونا؟! فکر کردی واسه خوش خوشان خودم دارم جدا میشمممم؟! فکر میکنی نگران بچه هام نیستم؟!!!!!نخیرررر داداش من! من دارم جدا میشم برای بچه هااام...برای اینکه توی خونه ی حامد و مادرش هیچ کسوسی بچه های منو نمی خوااااا! شرط طلاق مادر حامد، پسر زانیا نبودن منههه! احساساتِ حامد به پسر هادیه!!!!راحت شدیییی؟! راحت شدیییی کُل پته پوتَمو واست ریختم رو آب هااان؟! بفهههمم...همه چیزا رو یه مرد نباید بدونه!!!!!!!

بغض کردم و نشستم روی تاب و خم شدم و باز دستام رو گذاشتم روی شقیقه هام ...

به ناچاری

بچه هام ! فکر و ذکر شده بود کیمیا و کمند!

-من نخواستم کنکاش کنم!

+وقتی کوتاه نیومدی و به زور مجبور شدم همه چیو بهت بگم یعنی ناخواسته کنکاش کردی!

سکوت کرد ... رفت سمت ماشین...

-ساعت یه ربع به یکه...گفتی کمند ساعت یک و نیم تعطیل میشه و کیمیا هم دو؟!!

نگاهش کردم...

-میرم دنبالشون...از فردام میفتم دنبال کارات...

در حیاط رو باز کرد و ماشین رو برد بیرون ... اومد و در رو بست و رفت ... نامه رو نگاه کردم ... اخمی کردم و

بی اهمیت بهش که روی زمین بود، رفتم توی خونه...

پگاه...

ساعت پنج و نیم بود ... روی صندلی نشسته بودم و داشتم چراغ مطالعه ی روی میز رو خاموش روشن می

کردم که با تقه ی در به خودم اومدم...

-اجازه؟!!

+خونه خودته!

نازنین آروم اومد توی اتاق ... نشست روی تخت، پشت من ... برنگشتم...

-اول خونه ی توئه...بعداً خونه ی من!

+چرا پشت من نشستی؟!!

-گل پشت و رو نداره!

برگشتم نگاهی بهش کردم ... بلند شدم و صندلی رو چرخوندم سمتش و نشستم ... آرنجمو گذاشتم روی میز

و سرم رو به دستم تکیه دادم و به نازنین نگاه کردم...

-شام چی دوست داری درست کنم؟!!

+میلیم نمیکشه

-باید بکشه!

+فرقی نمیکنه!

-باید فرق کنه!

نگاهی بهش کردم...

+پیام کو؟!!

-دو شبه کارخونست!

+هه...دو شب! امروز که هیچی روال عادیه...ولی...جمعه ها هم میره کارخونه؟!!

-همیشه که نه...

+چیزی شده؟!!

-شده باشه هم نمیگه!

+چرا؟!!

-نمیدونم...وقت کردی ازش بپرس...من که می پرسم بحث رو عوض می کنه!

به ناچاری

نگاهی بهش کردم و آهی کشیدم...

-پنچری!

+بودم!

-از کی؟!

+هشت سال پیش!

نگاهی بهم کرد ... لبخند از روی لب هاش محو شد ... خودش رو جمع و جور کرد ... نباید بحثِ هشت سال

پیش رو می کشیدم وسط؟! چرا؟! مگه چی میشه؟! این منم که باید دلخور باشم! منم که باید ناراحت

باشم! منم که باید نخوام بحثش باز بشه! چرا همه جای من ناراحت میشن?!

+ناراحتت کردم?!

لبخندی زد ... من که می فهمم لبخندت پر از درده! مثل رفتار من ... از سه شبه تا حالا!!!!

-نه...ههه...نه بابا...پگاه...

+جونم؟

-یه چیز ی بگم؟!

+بگو قربونت بشم

-ازت...مشورت می خوام...

+راجب؟!

-تَجَرِبَت!

+تَجَرِبِم؟! _____

-آره...هر چی باشه...من یازده سالی میشه عروستونم!...

+خوب؟!

-می خوام برام...از خواهری کردنت بگی!

+خواهری کردنم؟؟؟! تو که ..خواهر خوبی برای نیلوفر هستی!

-نیلوفر نه...من...می خوام از حسِ خواهر بودن برای پیام بشنوم!

+ههه...خواهری کردنم...برای پیام؟! منظور تو رو نمیفهمم.

-می خوام...بگی...از حسی که برات رفتن خواستگاری...خوب میدونی ..تو اون موقع تو 23 سالت بود...منم

پنج سال ازت بزرگتر...تو اون موقع برای رفتن به خواستگاری، بابای خدایامرزتو داشتی...ولی حالا...من

موندم و نیلوفر!

با گنجی نگاهش کردم ... منظورش از این حرفا چی بود؟! چرا یه کاره الان باید از حس خواهر بودن برات

بگم؟! چرا یه کاره بحث خواستگاری خودشو کشید وسط؟!

-زیادی زدم جاده خاکی...

+آره خدایی چی میگی دختر بگو خوب!

-پگاه(...لبخندی زد) دارم ..دارم...

+داری چی؟!

-یعنی...قراره که...

به ناچاری

+وای نازی حرف بزن...قراره که چی؟!؟
-خواهر شوهر بشم!

لبخند از روی لبم محو شد! یعنی... برای گفتن این جمله انقدر تردید داشت؟ یعنی... می دونست با شنیدنش داغون میشم و... گفت؟! یعنی... نوید؟!؟
+چ،چی؟!؟

-آره...لبخند زد...این هفته قراره بریم خواستگاری!

+ههه...خ...خواستگاری؟!!!!

-آره...دختر خوبیه...خانوادشم خوبن...تحصیل کردست...به درد هم می خورن!
+خ...خوب...م...مبارک باشه!

خنده ای کرد... صدای زنگ آیفون اومد...

-پیامه...کلیدشو جا گذاشته...بالاخره بعد از دو شب برگشت! برم درو باز کنم واسش...

خنده ای کرد و بلند شد... برای اینکه تو ذوقش نخوره و نفهمه درونم چی میگذره لبخندی زدم... از در اتاق بیرون رفت... خنده از روی لبم محو شد... نوید... نوید... نوید... نوید! بازیم دادی نوید باااازیم دادی!!! گفتم نمی تونم عاشق بشم... گفتم توان اومدن به عروسیتو ندارم... گفتم حوصله ی ضربه های دوباره رو ندارم... گفتم حوصله ی انگ های دوباره رو ندارم... بازم با زبون بازیت دیوونم کردی! دیووونم کردییییییی!!!! متنفرممممم ازت!
نوید...

طرفای ساعت شیش بود... ساعت هفت با آیدا قرار داشتیم... روی کاناپه تک نفره نشسته بودم و داشتم به نقاشی کشیدن کمند نگاه می کردم... نیلوفر توی اتاقش بود... کیمیا هم کنارش بود... حال نیلوفر اصلاً خوب نبود... از نظر جسمی نه... از لحاظ روحی، داغون داغون بود! مگه دستم به حامد نرسه... آهی کشیدم و بلند شدم تا برم حاضر بشم... کمند دنبالم راه افتاد...

-بگم بریم پارک میریم پاک؟!؟

+نه!

-بگم چرا میگی چرا؟!؟

+چون کار دارم

-بگم چی کار میگی چی کار؟!؟

+به تو فسقل چه مربوطه؟!؟

-خوب دوست دارم بدونم دیگه

+دارم میرم جایی سرِ قرارم...

-بگم منم پیام منم می بری؟

+وای تو چرا هی بگم بگم می گی؟!؟

-بامزه میگفت دیگه کارتونه گفت...

+هر کی هر چی گفت تو هم باید بگی؟!؟

-حالا منم میبری؟!؟

به ناچاری

+نه!

-تورو خدا

+جای بچه نیست!

-بگم کجاست...

+وای کمند بیا برو بیرون

-بگو دیگه تورو خدا.

+کافی شاپ!

-کافی شاپ؟!!

+یه جایی که دو تا آدم میرن خَبَرشون یه چی بخورن

-مثلا چی بخورن؟!!

+آبمیوه ای بستنی قهوه ای چیزی...

-وای منممم پیام تورو خدا

+کمند

-عصبانی نشو دیگه...

+داری عصبانیم میکنی یالا برو بیرون!!!

-خوب منم بیااام دیگه...

به ناچاری نگاهش کردم ... از طرفی هم دلخوشی نداشت بچه ... نگاهی به چهره ی معصوم و نمکیش

کردم ... خنده ای کردم و زانو زدم جلوش...

+پس دیگه کیمیا رو دنبال خودت راه ننداز!

-وای باااشه قول اینجوری تیلیک تیلیک میام پایین

+چجوری

-اینجوری تیلیک تیلیک مثله سیندرلا

+بیا برو لباستو بپوش دیوونم کردی

اومد بره که دستشو گرفتم...

+قول ندادی!

-چه قولی؟!!

+شیطونی نمیکنی

-بوشه

+حرفی هم نمیزنی

-قول

+اونجا جای آدم بزرگاست...اگر شیطننت کنی دعوات میکنن!

-باشه قوووول دادم

+برو بپوش بریم

رفتم توی اتاق و حاضر شدم ... اومدم بیرون که دیدم نیلوفر هنوز توی اتاقشه .. رفتم سمت اتاق ... کیمیا هم

به ناچاری

خوابیده بود ... تقه ای به در زدم و آرام با نیلوفر حرف زدم...

+ خوابیده؟!

- خسته بود!

+ من دارم میرم بیرون... کمندم میبرم!

- باشه... دستت درد نکنه

+ خدا حافظ

- ...نوید...

+ جانم؟!

- اسپریش!

اسپری رو از نیلوفر گرفتم ... چه غمی تو چهره اش بود ... به اسپری نگاهی کردم که دیدم کمند داره گوشه ی کاپشنمو می کشه...

× برییم

+ هیس نمیبینی خوابیده؟!

× خوب باشه هیس بریم

خنده ای کردم و با نیلوفر خدا حافظی کردم و کمند رو بغلش کردم و رفتیم... نزدیک کافه پارک

کردم ... داشتم قفل فرمون رو می زدم و با کمند حرف زدم...

+ رفتیم اونجا سلام میکنی... بعدم دیگه حرف نمیزنی!

- چشم

+ هر چی هم خواستی آرام تو گوشم میگی...

- باشه چشم

پیاده شدم و کمند رو پیادش کردم ... رفتیم توی کافی شاپ ... آیدا سر یه میز نشسته بود و با دیدن من،

دستی تکون داد ... رفتم سمتش...

+ سلام...

- سلام!

کمند به آیدا سلام کرد و آیدا اومد سمتش و بغلش کرد...

- ووی ووی... سلام خانم خوشگله ... حال شما خوبه؟!

× بله!

- اسم شما چیه؟!

× کمند

- چه اسم خوشگلی داری شما

کمند خنده ای کرد و آیدا محکم بغلش کرد ... سر یه میز چهارنفره بودیم ... کافه شلوغ بود ... آیدا یکی از

صندلی هارو کشید و کمند رو نشوند روی صندلی ... منم نشستم...

+ ببخشیدا... کمندم.. آوردمش... خواهرزاده عزیز!

به ناچاری

-نه این چه حرفیه خیلی هم خوب ...شما چی می خورید؟!+

+من فرق نداره قهوه ای چیزی ...

-شما چی می خوری کمند خانم؟!+

+بستنی

-بستنی...باشه...

گارسون اومد سمتمون ...

+شما نگفتید ...

-منم قهوه فرانسه تلخ!

+آقا دو تا قهوه فرانسه یکی تلخ یکی شیرین، یه ظرفم بستنی لطف کنین!

*ظرف بستنی؟!+

+آقا...یه...انقدر کلافه بودم حواسم نبود چی دارم می...یه ...کافه گلاسه ای چیزی بیار توش بستنی باشه

دیگه!!!

گارسون نگاهی به من کرد و رفت ...

-چیزی شده؟!+

سرم رو به معنای تایید نشون دادم ...

-خوب ...چی شده؟!؟!+

+من...پگاه برگشته!

-پگاه؟!کیه؟!+

+همونی که گفتم دوستش دارم!...

-آهان...خوب...؟!+

+نمی دونم چطوری به نازنین بگم به جای اینکه پنجنشبه بیایم خواستگاری شما بریم خواستگاری اون!

نگاهی بهم کرد ... خوب بهم علاقه ای نداشتیم، نه من نه اون! ولی این طور حرف زدیم ... درست نبود! متوجه

طرز بد حرف زدیم شدم ...

+ببخشید من منظوری ...

حرفم رو قطع کرد ...

-نه نه ...من...حق میدم بهتون...همون طور که انتظار دارم شما بهم حق بدین!

+چه حقی؟!+

-پنجنشبه...یه جوری بیا خواستگاری که ...کاسه کوزه ی هممممه بهم بریزه!

مکت کردم ... مثل اینکه خیلی هم دل خوشی از من نداشت!

+چی کار کنم؟؟؟؟؟!+

متعجب بودم ... آیدا نگاهی بهم کرد ...

+خانم من به شما میگم همینجوریش نازی سرم سواره وای به حال اینکه مخالفت از جانب من باشه!!!!اون

وقت میگی پیام تو خواستگاریت بگم نمی خوامت؟! حالا خواهرام هیچی بابای شما نمیزنه تو گوش من؟!مادر

شما نمیگه بچه ی منو مسخره کردی؟!+

به ناچاری

-د خوب گفتم بیا بشین اینجا حرف بزنیم بینیم چی بگییییم!!!!

+بفرمائید...حرف بزنیم چی بگیم؟!

-من نمی دونم!!!!

گارسون قهوه ها و کافه گلاسه کمند رو آورد...

×این چیه؟!

+بخور حرفم زن!!!!

×باشه...

نگاهی به آیدا کردم...

-من نمی خوام حتی پات به خواستگاری هم باز شه!

+ببخشید مگه من چیم کمه؟!

-مگه نمیگی پگاهو می خوای؟! خوب دیوونه اگر بفهمه رفتی خواستگاری یکی که میزنه به سیم آخر!!!!

راست می گفت ... انگار اون بیشتر از من؛ نگران رابطه ام با پگاه بود!..

+شما پیشنهادت چیه؟! میگی چی بگم؟! میگی چی بگی؟!

-بگو...بگو به من علاقه ای نداری، بهم نمیایم...منم...منم...

+شما چی؟!

-بهت بر نخوره ها...دروغه مصلحتیه دیگه..

+خوب؟!

-منم میگم...خوش گذرونی!

+بله؟!

-خوب چی پیام بگم بابام بگه خوب هان؟! چی پیام بگم راضی شه زن شما نشم؟! اچی پیام بگم خواستگاری

شما از من بهم بخوره؟!

+آخه خانم شما منو اصلاً مثلاً!!! تا حالا دیدی که بخوای بگی خوش گذروم یا نه لو میریم میفهمن که

تبانای کردیم!

-خوب میگی چی کار کنیم؟!

+شما احیاناً خواستگاری چیزی نداری؟!

-نخیر ندارم!

+خوب پس...صادقانه بریم جلو!

-نمیشه آقا نوید همیشه اِد اگه شدنی بود نمی گفتم پاشی بیای اینجا!

+من یه بار به زور و دعوا و پنهونی و رو راست و خلاصه همه جوره اومدم بگم میخوام پیام خواستگاری؛

بابای عروس رو کردم سینه قبرستون!دیگه نمی خوام واسه شما تکرارش کنم!!!!کمند...بخور بریم!

آیدا نگاهی بهم کرد ... حرفم حرف حق بود! دیگه حوصله نداشتم به یکی تاوان بدم ... اونم در قاب

فداکاری!!!! می خوام نباشه اون مردونگی و پهلونی و فداکاری که با دروغ بنا!پشت فرمون نشسته

بودم ... ترافیک بود ... یک ساعتی می شد که گیر کرده بودیم توی این ترافیک! حوصله نداشتم ... باورم

به ناچاری

همیشه ... توی یه هفته، این همه بدبختی؟! این همه عذاب؟! ضبط ماشین روشن بود، اما به خاطر کمند ... آهنگ خیلی دوست داشت ... تفریحی هم نداشت طفلک ... فکرم خیلی درگیر بود! درگیر نیلوفر... درگیر حامد... درگیر بچه هاشون... درگیر آیدا... درگیر خودم! درگیر پنجشنبه ی آخر هفته ... درگیر بد حرف زدنم با سهیل ... درگیر هشت سال پیش !!! اینا کم بودن، اومدن پگاه هم اضافه شده بود ... اضافه شده بود، برای اینکه بترسم از اینکه دیگه نخوادم ... برای اینکه دیگه نخواد بهم فکر کنه ... از اینکه ... دیگه دوستم نداشته باشه! از اینکه ... از دستم بره! برای همیشه!!!! کمند بعد از یک هفته، بالاخره شاد بود ... داشت می خندید ... عشق من بود! چی بهتر از اینکه فکرم رو با اون تغییر بدم و برای چند ساعت هم که شده از این فضای سنگین دربیام...

+ساعت هشت و نیمه ها...

کمند نگاهی بهم کرد ... نگاهی بهش کردم...

+اگه خوانندگیتون تموم شده، از رو استیج بیا پایین باهم حرف بزیم

نگاهی کرد و خم شد صدای ضبط رو کم کرد...

-چی گفتی دایی؟

+هیچی ... میگم... بریم باهم شام بخوریم!؟

-شام!؟!

+آره ... دوتایی

-پس مامانیم چی؟!؟

+مامانیت حوصله شام خوردن نداره طفلی

-خوب... کیمیا چی؟!؟!

+خوب.. کیمیا... اصلاً یه کاری می کنیم ... من و تو میریم شام می خوریم ... بعد ... واسه مامان نیلوفر و کیمیا

هم می گیریم می بریم خونه بخورن... قبوله!؟!

-اووووووم این خوبه باشه

خنده ای کردم و دستی رو موهاش کشیدم ... هنوز تو ترافیک بودیم...

-حوصلم سر رفته

+تا الان که نرفته بود/:

-خوب زیاد کن آهنگمو گوش بدم دیگه

+بله چشم حتما!

نزدیک رستوران بودیم ... جای پارک پیدا کردم و پارک کردم و با کمند پیاده شدیم ... رفتیم توی رستوران و

یه میز دو نفره پیدا کردیم که خالی بود ... صندلی رو برای کمند عقب کشیدم و بلندش کردم و نشوندمش

روی صندلی ... کاپشنش رو از تنش درآوردم و آویزون کردم پشت صندلیش ... رفتم سمت صندلی خودم و

کاپشنمو درآوردم و آویزون کردم پشت صندلیم ... منو رو باز کردم..

+خوب خانم چی میل دارن!؟!

-من... پیتزا دوست دارم

به ناچاری

+پیتزام تورو دوست داره...نوشابه یا دوغ؟!!

-نوشابه!

+ببخشیدا دو ماه پیش سمینار بهداشت دهان و دندان راه انداخته بودین نمایش داشتن گیر دادی منم

بیام مهدکودکتون از کار و زندگی منو انداختی....همش کَشک؟!!

-یهههه شبه همش دایی...

+عجب

موبایلم رو برداشتم و به نیلوفر زنگ زدم...

-الو...

+سلام نیلو

-سلام...کجایی تو نگران شدم نوید!

+نیلوفر من کمند رو آوردم شام بخوریم...برای شماهم میگیرم میام..یکم دیر میام میبرمش یکم

بگردونمش...

-ببخش...شدیم مایه دردسرت!

+این چه حرفیه؟! برای تو و بچه ها نکنم برای کی کنم؟!...!کیمی هنوز خوابه؟!!

-آره بچم...فکر میکنم ترجیح میده بیدار نشه و به وضع نا به سامانمون نگاه نکنه!

نگاهی به کمند کردم ... سرش روی میز بود و داشت با شمع روی میز بازی می کرد...

+خیله خب...پس..میبینمت...خدافظ

-خدافظ

به کمند نگاهی کردم ... دلم براشون می سوخت ... ولی دلم نمی خواست بره توی خانواده ای که نه عمش

دوستش داشت نه مادر بزرگش! بعد از یه ربع شاممون رو آوردن ... سرِ شام، کلی با کمند خندیدم ... همه

داشتن نگاهمون می کردن ... شده بودم یه بچه عینه خود کمند ... از اونجا باهم رفتیم بستنی خوردیم ... با

بستنی بردمش پارک و نشوندمش رو تاب و تابش دادم ... می خندید؛ خوشحال بود! ... یک هفته ای می شد

که جز غم هیچی از این دو تا بچه ندیده بودم ... کاش کیمیا هم بود...نزدیک خونه بودیم ... کمند توی ماشین

خوابش برده بود ... در حیاط رو باز کردم و ماشین رو بردم توی حیاط ... ماشین رو خاموش کردم و از توی

ماشین به خونه نگاهی کردم ... کلِ دو طبقه ی خونه معلوم بود، چراغ های طبقه ی پایین همه خاموش

بودن، اما چراغ راهرویی طبقه ی بالا روشن بود ... پیاده شدم و رفتم در حیاط رو بستم ... رفتم سمتِ درِ

کمک راننده و کمند رو آرام بغلش کردم که بیدار نشه ... رفتم سمت درِ ورودیِ خونه ... کفش های کمند و

خودمو درآوردم و وارد خونه شدم ... رفتم سمت پله ها و آرام از پله بالا رفتم دیدم نیلوفر روی کاناپه تک

نفره نشسته و پاهاش رو کنارش جمع کرده و آباژور کنارش روشنه ... آرام باهاس حرف زدم که کمند بیدار

نشه...

-سلام...

+سلام...

-دستت دردکنه کلی تو زحمت افتادی

+این چه حرفیه...غذا گرفتم تو ماشینه برو بردار

به ناچاری

-باشه بذار کمند رو ببرم بخوابونمش...

+نه خودم میبرمش...کمرت دردمیکنه خودم میبرمش

نیلوفر نگاهی کرد و رفت پایین ... رفتم سمت اتاق نیلوفر ... دیدم کمند روی تخت نیلوفر خوابیده و کاناپه تخت خواب شوی اتاقش هم بازه و روش بالش هستش و پتو ... نگاهی کردم و رفتم سمت تخت نیلوفر ... کمند رو خوابوندمش رو تخت کنار کیمیا و کاپشنش رو آروم از تنش دراوردم .. پتو رو روشن کشیدم و رفتم سمت جالباسی اتاق نیلوفر و کاپشن کمند رو آویزون کردم ... رفتم سمت اتاقمو لباسم رو عوض کردم ... از پله ها پایین رفتم و رفتم توی آشپزخونه ... نیلوفر داشت غذاها رو میذاشت توی یخچال...
+مگه نمی خوری؟!

-میذارم فردا نهار بخورن...خودم اشتها ندارم...

صندلی توی آشپزخونه رو کشیدم و به نیلوفر نگاهی کردم ... نشستم و اومد نشست...

-چایی بذارم واست؟!

+نمی دونستم رو "تخت شو" میخوابی!

نگاهی کرد...

+راحته!

-منکرش نمیشم...میگم...چرا تا وقتی اتاق نازنین هست...

حرفم رو قطع کرد...

-چون اتاقه نازنینه!

+خوب ربطی نداره اون که خونه ی خودشه!

-من تو اتاق خودم راحتم!

+خوب بچه هارو میذاشتی توی اتاق نازی که رو تخت شو نخوابی!

-سیزده سال پیش که خریدمش واسه این خریدم که اگر مهمون اومد خواست شب بمونه اون رو راحت

بخوابه!حالام بچه هام مهمون اتاقمن و ترجیح میدم خودم رو تخت شو بخوابم!

نگاهی بهش کردم...

-گیرت امشب رو تخت شوئه؟!

+نه!

-پس... می خوای زبون باز کنم ببینی وقت دادگام چند شنبست!!!!درسته؟!

+ای همچین!

-لابد بعدش یه موضوع دیگه رو هم میخوای بگی!

+دقیقا

-از اولی بگم برات...فردا صبح ساعت نه!

سری تکون دادم...

-مطلب بعد که شنیدنش از منه...؟!!

+آیدا!

-که چی؟!

به ناچاری

+ با نازنین حرف میزنی... نرییم خواستگاریش؟!

- مردم بازیچه دست من و تو نیستن!

+ خود آیدا میدونه...

- آیدا برای چی باید بدونه؟!

+ ما به هم علاقه ای نداریم!

- شاید آیدا...

حرفش رو قطع کردم...

+ آیدا جز به اینکه راهی پیدا کنه که " کسی " نره خواستگاریش به هیچی فکر نمیکنه!

نگاهم کرد...

+ حرف میزنی؟!

- حرف میزنم...

لبخندی زد...

- بعدیش؟!

نگاهی بهش کردم ... چشم تو چشم بهم نگاه کردیم ... با سر کج و شک بهم نگاه می کرد ... منتظر بود ازم

بشنوه...

+ من... می خوام که... من می خوام ... راجب... پ... پگاه باهم حرف بزنیم! ..

نگاهی بهم کرد ... بلند شد و پشتش رو کرد بهم ... سه رخ نگاهم کرد...

- پس چایی رو میذارم!

نیلوفر...

رفتم سمت کتری و گذاشتم آب جوش بیاد ... پیش بینی می کردم؛ ریز به ریز حرفاشو! ... ریز به ریز جمله

هاشو! ... برگشتم و اومدم رو به روش روی صندلی میز آشپزخونه نشستم...

+ می شنوم...

- هشت ساله رفته و... حالا برگشته...

+ می دونم!

- هشت سال پیش کسی به وصلت ما دو تا راضی نبود...

+ می دونم!

- دوستش داشتم...

+ اینم می دونم!

- هنوزم دارم!

+ نوید... خبر جدید بهم بده!!!!

با تعجب نگاهم کرد ... خنده ای کردم...

+ از کیمیا هم پرسیدی بهت میگه عاشقی!

نگاهم کرد...

+ منتظر ادامه ی حرفتم!

به ناچاری

-خوب...همه مخالفت کردن...به خاطر یه سری...حرف مسخره!

+واقعاً مسخره بود؟!!

-نیلوفر...همش قضاوت اشتباه بود...یه قضاوتی که نگاه رو خورد کرد!

+آدم همیشه به چشمش اعتماد نمیکنه، چون ممکنه خطا بره، ولی به عقلش اعتماد میکنه! چون احتمال خطا رفتنش کمتره! ولی اگر عقل و چشم باهم یه چیزو گفتن...دیگه نباید شک کرد...چون دیگه خطا نمیره! من، تو، مامان؛ نازنین هر سه تایمون نگاه رو با یکی دیدیم!!!!

-قضاااوت بود نیلوفر!

+از کجا می دونی؟!!

-به خاطر اینکه شد اون موقع به من بگید این یارو رو میشناسی یا نه که بگم آه؟! که بگم می شناسمش؟! شد وقتی نگاه اومد جای اینکه تحقیرش کنین بگین آشنات بود یارو یا نه؟! اشد وقتی رفتیم خونه شون جای اینکه به باباش بگیم دخترت هوس بازه بگیم با عقدشون موافقییییییی؟؟؟؟شدددد؟؟؟؟
سرم رو پایین گرفتم ... جوابی نداشتم بهش بدم....

-هشت سال پیش تلاش کردم بگم به خدا همتون دارین اشتباه میکنین...هشت سال پیش جون کندم بهتون بفهمونم اون فقط همکارش بود..

+نوید جون آدم با همکارش مهمونی نمیره!

-ما ضامن اعتقادات دیگران نیستیم نیلوفر!!!!

+ضامن اعتقادات زنت چی؟؟؟ ضامن اونم نیستیییی؟؟؟ باید بذاری هر غلطی خواست بکنه و با هر کی که خواست بگرده؟؟؟؟ باید بذاری با وجود اینکه محرم توئه با یکی که محرمش نیستی بگرده؟؟؟؟
-چیو به چی ربط می دی اه...!

+پگاه وارد طبقه ی ما داشت میشد...خوب حق بده مامانی که هر شب مسجد نماز جماعت می خوند...مامانی که همه خانمای محل آرزوشون بود پسر صحیح سالمه مومنش بیاد خواستگاری دخترشون... دلش نخواد از مردم بشنوه عروست پارتی برو هست؟! رفیق باز هست!!!!!!یه طرفه به قاضی نرو!یه اشتباه و قضاوت دو اشتباه و قضاوت سر تا پای پگاه قضاوت اشتباه بود؟

-ما ضامن اعتقادات دیگران نیسسستیم!

+چیههه؟! امی خوای بشنوی بگم خوب؟! باشه خووووب!!!!حرفت تموم شد؟!!

-نه!!!!!!

+دیگه چیه؟؟؟

-پگاه عوض شده!

+خخخ...یه چی بگو نخندم تورو خدا!

-فکر نمیکنم جوک تعریف کرده باشم!

+اون_____ وقت داداش سر به زیر با حجب و حیای من که هشت ساله ازش خبر نداره از کجا میدونه؟! از اونجایی که اون شب که رسید خونه پیام، بجای اینکه بهم بگه تو گفت شما! بجای اینکه بیاد بگه نوید گفت آقا نوید!!!!!!واسه آدمی که با همه رفیقه و به قول تو، خودمونی، که من این رفتارو بد نمیبینم!؛ این یه تغییر نیست که با یه نامحرم سرد رفتار کنه؟!!

به ناچاری

نگاهی بهش کردم ... جوابی نداشتم بهش بدم .. خوب حق با نوید بود ... البته نه کاملاً! پسررو عاشقی دیوونش کرده بود! به نظر منم پگاه عوض شده بود ... نوید از جاش بلند شد و او مد جلوی صندلیم که برش گردونده بودم سمت کابینت زانو زد...

-تو عشق میدونی... یعنی منو میفهمی! نیلوفر من دوستش دارم!

نگاهش کردم ... دلم می خواست باهاش مخالفت کنم، بهش بفهمونم منی که دنبال عشق دوییدم الان اینجام! خونه ی بابام! ولی ... نوید دلخوشی توی زندگیش نداشت ... اما با پگاه، قطعاً به یه دلخوشی می رسید! به چشمش نگاه کردم... میلرزیدن ... دلش می خواست ازم جواب درست بشنوه، نه سر بالا! کنارمو نگاه کردم و ظرف بیسکوییت رو برش داشتم و تو دستم گرفتمش ... درش رو باز و بسته کردم و بعد از چهار بار، بازش کردم و خم شدم و گرفتمش جلوی صورت نوید...

+ آدم اشتباه میکنه، اشتباهاتی که قابل جبران نیست! اما گاهی این اشتباهات به صلاحه، هر چقدر بد! نوید خیریتی توش بوده... اما یه جمله هست که میگه علف باید به دهن بزی شیرین بیاد... نه من قراره با پگاه زندگی کنم نه نازنین! وظیفه جفتمونم آگاه کردن تو بود، حالا که خودت انقدر عاقل و بالغی و بچه نیستی مثل هشت سال پیش، قطعاً میتونی برای خودت درست ترین تصمیمو بگیری! فقط... نوید... خووووب فکر کن... اون قدر خوب؛ که چند وقت بعد پشیمون نشی! نه پشیمون واسه خودت، نه پشیمون برای بچه ات!!!!
نگاهی بهم کرد ... لبخند زده بود، اما از رو لبش لبخند محو شد و سرش رو گرفت پایین ... خواستم حالشو عوض کنم و یکم بیشتر خم شدم از روی صندلی ... قیافه شیطونی گرفتم...
+ واسه دهن شیرین کردن، حتماً نباید نون خانه ای خونمون باشه یا رولت شکلاتی! همین... قند و شکلات و بیسکوییتیم افاقه می کنه ...

لبخند مرموزی زدم ... ظرف بیسکوییتو گرفتم جلوش ... با تعجب نگاهم کرد...
+ چیههههه؟؟؟؟ (با خنده)

متعجب بود ... با لبخند مرموزم سر کج کردم و یه بیسکوییت از توی ظرف برداشتم و گذاشتم دهنش ...
+ مرد گنده... بلد نیست یه بیسکویت بذاره دهنش واسه من میخواد بره زن بگیره
خنده ای کرد ... منم خندیدم ... یکم نگاهش کردم که صدای کتری بلند شد...
+ برم چایی رو دم کنم...

نوید... _____

خواب بودم و با صدای درِ اتاقم از خواب بیدار شدم ... باز بود، ولی نیلوفر داشت می زد به در...
-چه عجب! علیک سلام شازده!
+ سلام...

-پاشو دیگه نوید هشت و ربع شد!!!

نگاهی بهش کردم ... حاضر بود، مانتو و مقنعه سرش بود...

-چرا منو نگاه می کنی؟ (بِه پوشه هایی که در دست داشت اشاره کرد) داداااااا!!!

یادم رفته بود ... پا نمیداد من و کیلش بشم و امروز برم جلوی قاضی داد بزنم بگم حق طلاق با این خانمه! ولی ... دلم نمی خواست بچه ها برن توی خانواده حامد! پاشدم و حاضر شدم و بعد از ده دقیقه باهم رفتیم بیرون ... با ماشین من رفتیم ... توی راه بودیم ... من پشت فرمون بودم و داشتیم باهم حرف می زدیم...

به ناچاری

-به کیمی کمند می رسم دیگه؟!!

+آره بابا

-بچه هام نمونن تو خیابون!

+نههه بابا...!نیلو..

-هییم؟!!

+میگم...تو...خیلی خوبی!

نگاهی بهم کرد...

-خر خودتی و عمت!

+خدایامرزه عمر و...ولی چطور؟!!

-حالا

خنده ای کردم ... خداروشکر، فعلاً روحیه اش خوب بود ... شاید می خواست خودش رو جلوی من ریلکس

نشون بده...

-امروز طلاقمو میدان دیگه؟!!

+نه بابا نیلوفر!

-حوصله هر روز و هر هرفته اومدن اینجا رو ندارم!

+باید داشته باشی!

روشو برگردوند ... سریع بحث رو عوض کردم اول به نفع خودم؛ دوم به نفع نیلوفر! اسم کارم، خودخواهی نبود! بود ... ولی نفعش به نیلوفر هم می رسید! حداقل چند دقیقه ای فکرش با حامد و خانوادش درگیر نمی شد!

+امروز به پگاه زنگ بزnm برم بینمش؟!!

-زنگ بزnm!

+بعد...اگر...موافقت کرد...پنجشنبه بریم خواستگاری؟!!

-هیچی نگم تاریخ عقدتم ازم واسه رضایت می پرسی!

خنده ای کردم ... ولی اون نخندید...

-می ریم خواستگاری!

نگاهی بهش کردم ... صورتش رو به پنجره بود ... وای من چقدر خوش غیرتم خودم دارم با پای خودم میرم

طلاق خواهرمو از شوهرش بگیرم!!!!

ولی وقتی به کیمی کمند فکر میکنم، می بینم نه، طلاق واسشون؛ همچنین بد هم نیست

نیلوفر...

از پله های دادگاه بالا رفتیم ... پاهام می لرزیدن ... نگرانی سر تا سر وجودمو پر کرده بود ... بچه هام! تنها نگرانیم شده بودن بچه هام! زندگی فدای یه تار موی بچه هام! کنار نوید نشسته بودم ... پای چپم رو از زور

استرس تند تند می زدم زمین...

-ببین اونجا من واست نوید نیستم!

+می دونم!

به ناچاری

-حواست باشه...هر چیزی ممکنه اونجا گفته بشه...هر حرفی ممکنه زده بشه هر اتفاقی ممکنه بیفته...اونجا من وکیلتم، نه برادرت! از اون در که اومدیم بیرون هم میشم وکیلتم، هم برادرت!
+م..می دونم!

سرم رو گرفتم پایین ... بعد از کمی سکوت، حدفی زد...

-کاش نازی رو میگفتی بیاد...

+چرا؟!!

-یکی باشه آرومت کنه!

+هه...نگفتم بیاد چون نمی خوام کسی آرومم کنه!

نگاهم کرد...با تعجب!

+چون اگر یکی می بود تا آرومم می کرد، اون وقت می دونستم یکی هست که حتی اگر دلم شکست هم همامو داره و به خاطر من طرف مقابلم داد بزنه! اون موقع بیشتر و راحت تر می تونستم گریه کنم...اون وقت جدیت از یادم میرفت! حالا که نیست، راحت تر میتونم محکم باشم و جلو گریه همامو بگیرم...!
وکیل حامد اینا صداشون زد برن داخل هه ...هم حمیده باهانش بود، هم مامانش! ما هم بلند شدیم و پشتشون رفتیم ... نوید از من جلوتر بود ... ترس داشتیم .. پاهام می لرزیدن ... نوید سرش تو پوشه ها بود ... صداش زدم و برگشت نگاهم کرد ... سری کج کرد؛ انگار می دونست چی می خوام بگم...

-نیلوفر!

+من...م..

-چی شده؟!!

+من...

-من قول میدم تموم تلاشمو کنم که حق حضانت بچه ها رو بدن به تو! تموووم تلاشمو می کنم نیلوفر!!!
نگاهش کردم ... حرفم این حرفا بود...ولی نه کامل! ... با شنیدن جمله آخرش ته دلم قرص شد! آخه نوید قول هاش قول بودن! اطمینان داشتیم به حرفاش! حجت بودن واسم! ولی بازم می ترسیدم؛ نگران بودم ... در حالی که صدام می لرزید، حرفی زدم...

+من..ن..نگرانم...

-بی خودی نگرانی!

+م..میشه...میشه دستتو بگیرم؟!!

نگاهی بهم کرد ... رفتم سمتش و دستش رو گرفتم ... انگار بچه شده بودم ... پشت اون در، یکی انتظارمو می کشید که بچه همامو ازم بگیره! بی قرار بودم ... به نوید پناه برده بودم ... هه انگار همه چیز دست اونیه ... محکم دستشو فشار میدادم، از ترسم ... یاد بچگی هام افتاده بودم...هر وقت می ترسیدم، با اینکه نوید ازم کوچیکتر بود، همین طوری دستشو فشار می دادم ... حاضر بودم بمیرم ولی بچه همامو ازم نگیرن ... نوید...

نزدیک بیست دقیقه بود که اینجا بودیم ... یکی من واسه دفاع میگفتم، یکی وکیل حامد! ... اعصابم خورد شده بود ... نیلوفر و حامد هم که، هر حرفی می زدن که قاضی حکم طلاق رو صادر کنه که هی رد می شد! رسیده بودیم سر بحث حضانت ... تمااااا انرژی و توانمو گذاشتم، تا تموم بند و تبصره و به قول معروف

به ناچاری

شرایط و قوانینی که می تونست نیلوفر از طریقیش بچه ها رو داشته باشه رو بگم ... اما هنوز جواب قطعی مشخص نشده بود! مشخص هم نمی شد! حداقل امروز مشخص نمی شد! ... ولی من که می دونستم دادگاه به هیچ وجه حکم طلاق رو نمی ده!

(- نیلوفر :) حاج آقا ما به هم علاقه ای نداریم!!! اصلاً تفاهم نداریم... یه مردی که با زنش تفاهم

نداره... چجوری می خواد با دو تا بچه تفاهم داشته باشه؟؟؟؟!!!

(* حمیده :) تویی که دم از تفاهم می زنی، خودت لیاقتشو داری نوه های خاندان رسولیان رو بزرگ کنی؟!

-مادر عروس شدی خواهر شوهر؟!

(قاضی :) خانمها رعایت کنین خواهشاً...

نگاهم رو از روی خواهر حامد برداشتم ... خیلی پررو بود! معلوم نبود با خودش چند چنده! مادر حامد که لام تا کام حرف نمیزد، اما با چشمش تقریباً داشت نیلوفر رو درسته قورت میداد! حرف نمی زد اما نگاهش از صد تا دعوا و تیکه بدتر بودن! برگشتم سمت قاضی... حرفم تیر آخر بود...

+ حاج آقا... طبق قانون... فرزند اگر پسر بود، حق حضانتش تا دو سالگی با مادره! و اگر دختر بود، حق حضانت

تا سن هفت سالگی با مادره (قاضی مدام سرش رو به معنای تاکید تکون میداد و این برام یه تسکین درد

بود) همچنین تنها یکی از فرزندان موکل بنده، به سن هفت سالگی رسیده و فرزند دوم از فرزند اول، یک سال

کوچک تره! با این وجود، از طریق قانون، موکل بنده می تونن حق حضانت فرزند کوچکترشون، یعنی کمند

رسولیان رو داشته باشن!

قاضی سرش رو به معنای تایید نشون داد، اما صدای حامد توجه همه رو به خودش جلب کرد! تقریباً داشت

داد می زد....

(* حامد :) حاج آقا این خانم برای چی ادعای مالکیت بچه های منو داره؟! وکیل این خانم به چه حقی داره

بچه هامو نصف میکنه که نصف مال من نصف مال اون؟! بچه ها مال من، پیش منم میمونن!

+ شما خلاف قانون که نمی تونی عمل کنی!

* کی با تو حرف زد جوجه؟؟؟؟

اون داد می زد و عصبی بود، من در کمال آرامش نگاهش می کردم و باهش با آرومی حرف می زدم، ویژگی

وکیلا این بود، یعنی باید این طوری می بود!!!

+ ربط داره چون ایشون من رو به عنوان وکیلشون انتخاب کردن تا از حقشون دفاع کنم!

* یعنی گنده تر از تو پیدا نمی شد دیگه؟

* آقای رسولیان نظم دادگاه رو بهم نزنید لطفاً!

* چی چیو بهم نزنین؟؟؟؟

حامد...

گفتم بودم... عصبی بودم... اومدم حرفی بزنم که صابر توی گوشم حرفی زد و گفت بشین ... به آرومی باهام

حرف زد...

-حامد چته تو؟! نباید دعوا کنی که!

+ چی میگی تو بچه امو میخواد ازم بگیره!

به ناچاری

-بذااا بگیره...مهم نیست! الان بچه رو میگیره، یه نقطه ضعف پیدا میکنیم کمندم زودتر واست پشش میگیرم...

نگاهی بهش کردم...بهش اعتماد داشتم... خب، دلم نمی خواست کمند ازم دور باشه! سر کج کردم... نوید...

حامد و وکیلش داشتن باهم حرف می زدن و من و نیلوفر هم داشتیم حرف می زدیم...
-نوید...

+آروم باش...بغضتو جمع کن!گفتم هر کار بتونم میکنم!طبق قانون به هیچ وجه نمی تونه کمند رو ازت جدا کنه!باید بگردی دنبال یه ویژگی منفی از حامد که کیمیا کنارش،تو خطر قرار میگیره!
-ن..نداره آخه!

نگاهی بهش کردم... وکیل حامد بلند شد و شروع کرد به حرف زدن...

-جناب آقای قاضی، طبق قانون،بچه ها باید در شرایطی بزرگ بشن که چه از نظر جانی چه از نظر تحصیلی چه از نظر سلامت و امنیت در رفاه باشن!موکل بنده، از سطح اجتماعی بالایی برخوردار هستن و میتونن آینده بچه ها رو تضمین کنن!اما راجب مادر بچه ها...

سکوت کرد و سری تکون داد... چهره ی خاصی به خودش گرفت... من وسط حرفشون نمی پریدم، چه از نظر ادب این کار کار خیلی بدی بود،چه از نظر دادگاه،احتمال پذیرفتن حرفِ حقم پایین میومد! ساده بگم،یه پوئن مثبت بود برام!

+آقای قاضی،عذر می خوام اما ایشون به راحتی دارن شخصیت موکل بنده رو خورد می کنن و بهشون اهانت می کنن!موکل بنده هم مثل جناب رسولیان،در سطح اجتماعی بالایی هستن!از شرایط مالی و خانوادگی خیلی خوبی بهره مند هستن!

-اما موکل بنده در اظهاراتشون بیان نکرده بودن که ایشون از خودشون درآمدی دارن!

+عذر می خوام اما موکل شما فرموده بودن که به خاطر ایشون موکل من از کارشون انصراف دادن؟!گفته بودن سند سه ملک به نام ایشون هست و فرزندان می تونن ارث ببرن؟!نگفته بودن که همسرشون از تحصیلات بالایی برخوردار هستن!؟

حامد:(تحصیلات تو سر مادری بخوره که... ×)

(*قاضی :آقاااای رسولیان خواهش میکنم!!!!

حامد به احترام قاضی سکوت کرد... حرصم گرفته بود از حرفایی که می زد، ولی ترجیح میدادم فقط با اخم خشمم تخلیه کنم... با جدیت ادامه دادم...
+موکل بنده...

نیلوفر پرید وسط حرفمو بلند شد...

-اگر اجازه بدین خودمم حرف بزنم!!!

*این حق شماست!

-من دکترای شیمی دارم!به حرمت حرف این آقا که دلش نمی خواست من کار کنم،استعفا دادم از شرکت و اومدم بیرون!تو دین و ایمون هم میگه شوهر هر چی گفت بگو خوب!منفعتی داشت این خوب گفتن!؟

به ناچاری

وَلْ × ...

قاضی حرف حامد رو قطع کرد...

* ختم جلسه امروز! جلسه بعدی موکول به یک ماه دیگه!

مهلت بدید من × ...

* گفتم ختم جلسه!

حاج آقا!!! یه کلمه بگو جدا می تونیم بشیم خبر مرگمون یا نه!!!؟؟؟؟ ×

* پیشنهاد می کنم به جای حرف طلاق؛ با مشاور خانواده داخل دادگاه یا داخل مراکز صحبت داشته باشید!

شما مشکلی ندارید!!!

وَلْ × ...

* ختم جلسه...

به نوید نیم نگاهی کردم... خُب، من جریان رو کاملاً می دونستم؛ می دونستم که در این شرایط، وقتی هر دوشون هیچ مشکلی ندارن، محاله دادگاه حق طلاق رو بده! اما فکر می کردم نیلوفر از چیزی با خبره که من بی خبرم! از ناراحت شدم، باید بهم همه چیزو می گفت!!! حامد نگاهی به من کرد... از کنارم رد شد و دستش رو زد به شونم... حرفی زد...

بکش کنار خودتو قاطی نکن -!

+ من قاطی پروندم! نه قاطی زندگی شوهر خواهرم!

میمردی و کالتشو قبول نمی کردی؟ -!

+ با دس پس می زنی با پا پیش می کشی؟!

فضول جماعت رو سوت می کنم چرا با پا پیش بکشم؟ -!

+ لابد مخاطب جُمَلت منم!

نه پس -!

+ من یه وکیلیم!

می خواستی نباشی! افتنه شدی پسر جون! فضول جماعت باید برن پی کارشون -!

پوسخندی زدم و با طعنه حرفی زدم...

+ پس سوتم کن ببینم کجای این دنیا رو میگیری!!!!

نگاهی بهش کردم و رفتم از در بیرون..

نیلوفر...

از پله های دادگاه پایین رفتیم... نوید جلوتر می رفت... اصلاً کنارم نبود! هه... عصبی بود ازم! چرا؟! چون جلوی

پرت و پلاهای حامد دروادم؟! چون جواب حرف های چرت و کیلِ حامد رو دادم؟! رفتم سمت ماشینش... بی

اعتنا به من سوار شد... سوار شدم و در ماشین رو بستم... کمربندم رو بستم ولی نوید با تندی بست!

+ چته توووو؟؟؟

بدمم میاد وقتی دارم حرف می زنم یکی وسط حرفم بپره -!

+ آخه دفاع نمیکردی که همش درگیر رفع اتهام بودی توسط دادگاه!!!!

اتهام بد داشت و کیلش بهت می زد! خوبه خودتم جوابشو دادی -!!!

به ناچاری

+اخماتو جمع کن چرا این طوری صحبت می کنی؟!

بدممم میاد صدای یه " زن " توی دادگاه بلند بشه - !!!

+بچهههه هامن !به خاطر اونا داد نزنم به خاطر کی داد بزنم؟!

بدممم میاد صدای خواهرم توی دادگاه بیچه - !!!!!!!

نگاهش کردم...عصبانی بود...

بدم میاد خواهرم با اون وکیل حامد دهن به دهن بشه - !

+وکیل وکیل وکیل حرف میزنه، باید جواب بشنوه؛ مثل تو که شنیدی!

وکیل می شنوه به شرطی که به یه " زن " جلو شوهرش نیاد بگه تو - !

+نگفت تو!!!!

از ضمیر دوم شخص که استفاده کرد - !

+تویی که انقدر روی این چیزا گیری ...واسه چی می خوای امشب با پگاه قرار بذاری هاااان؟!

نگاهم کرد...

از عصبانیت تند تند نفس می کشید...نگاهش رو ازم گرفت...

+هه...چی شد؟ !تا دیشب که داشتی می گفتی هر کسی عقیده خودشو داره !چی؟ !نتونستی عقیده این

پسررو ببینی نه؟! چووووری می خوای با عقیده عشقت کنار بیای هاااان؟!

تو ماشینم نشستی، که ازم بپرسی واست کاری می تونم انجام بدم یا نه؟! یا ..بپرسی جواب دادگاه خوب -

اومد؟! یا اینکه خوردم کنی و زخم زبون بزنی؟

سکوت کردم...سرمو انداختم پایین...اه نیلوفر، لعنت به این دهنه که بی موقع باز میشه...

+معذرت می خوام..

هه ...مهم نی - !

+ن..نمیدومم چرا این طوری شد جدیدا ..همش...نمیدونم چرا..همه چیو هی بهم ربط میدم باهم قاطیشون

میکنم ...من...

گفتم مهم نیست - ...

+نوید!!!!

گفتم مهم نیییییست - !

+اگر نبودددد به روم نمیداردی!

عصبی بودم...کارام دست خودم نبودن! نوید رو ناراحت کرده بودم...بیشتر نگران بچه هام بودم، تا رفتارِ بدم با

نوید!!!!

+چرا کیمیا رو باید با اجازه حامد ببینم و کمند رو یه سال دیگه دو دستی تقدیمش کنم؟!

قانونه - !

+این چه قانونیه که هیچیش به نفع ما خانما نیست هااان؟؟؟

بی انصافی نکن - !

+بی انصافی نکنم؟! به اینکه بچه هامو از مننن میگیرن و میدنشون دست باباشون میگی بی انصافییی

نکنم؟؟؟

به ناچاری

سکوت کرد... نیم نگاهی به من کرد... خیلی عصبی بودم... چهره های حامد و حمیده و مادرشون مدام از جلوی صورت من رد می شدن... حسابی بهم ریخته بودم... نیم نگاهی به ساعت کردم.. 22486 .. با دو تا دستام شقیقه هام رو گرفتم و خم شدم و آرنجم رو گذاشتم روی پام... کاش چشمامو می بستم و باز می کردم و می دیدم همه ی اینا خوابه!

می خوام به پگاه زنگ بزنم - !

+یه ذره موقعیت سنج باش!!!

من هر کار می کنم که تو گوش نمی دی! مجبورم بحثو عوض کنم - !

+شدم یه آینه دق جلوت نشستم!

آینه دق نیستی - !

+وقتی دویدم دنبال عشق و عاشقی و الان رسیدم اینجا، یعنی یه آینه دقم برای تو!!!!

نگاهم کردم...

+پیا بلایی که سر من اومد از عشق و عاشقی... سر تو یدونه نیاد!

نزدیک خونه بودیم... بی حوصله بودم... نمی دونستم قراره تا یک ماه چجوری دووم بیارم بینم رای دادگاه

چییه؟! قاضی گفته بود با مشاور خانواده حرف بزنیم... ولی دلم نمی خواست! اگر حامد میگه یه کلوم و

طلاق... پس منم میگم... یه کلوم و طلاق! به نوید حرفی زد...

+کار داری؟!

چطور؟ - !

+داری یا نه؟!

می خواستم برم دفتر - ...

+پس پگاه؟!

زنگ می زنم حالا - ...

+ماشینم می خوای؟!

چیزی شده؟ - !

+ماشینو میدی برم دنبال بچه هام؟!

الان؟! زوده که - !

+حوصله خونه اومدن ندارم یکم می خوام برم بچرخم ببرمشون بیرون.. اگر ماشین رو می خوای با تاکسی

میرم

نه ببرش - ...

+ماشین خودم کی حاضر میشه؟!؟!؟!!

طرف گفت سه شنبه هفته دیگه! یعنی فردا - !

+خوب شد یادت انداختم پس!

نگاهی به من کرد... یه گوشه ای پارک کرد و پیاده شد و وسایلشو برداشت... اومدم سمت راننده نشستم...

مراقب باش - ..

+باشه...

به ناچاری

ناهار نمیای؟ -!

+نه میبرمشون بیرون...

باشه... خداحافظ -!

پگاه...

ساعت نزدیکی 2 □ 1 ظهر بود... داشتم توی لپ تاپم یه فیلم قدیمی می دیدم که گوشیم زنگ خورد... زیبا بود! فیلم رو pause کردم و لپ تاپ رو خاموش کردم... موبایلم رو برداشتم و با خُرسندی جواب دادم...

+جاانم سلام...

سلامم، خانم - حال احوال؟!

+می گذرونیم ...

بین... بچه ها فهمیدن تو برگشتی ایران، گفتن یه دورهمی بذاریم همو ببینیم - ...

+ب. بچه ها؟!

آره - !!!

+یعنی.. کیا؟

یعنی همممم بچه ها... همه بچه های بانده... شقایق سامی ماهان جاوید رویا همممم هستن - ...

سری کج کردم...

+خب... کجا؟ اچه ساعتی؟!

قرار گذاشتیم بریم پارک جمشیدیه... ساعت پنج... مشکلی نداره که؟ -!

+نه.. ولی محض اطلاع! اول باید با من هماهنگ می کردی بعد با اونا!

خب حالا تو هم - بین من ساعت چهار میام دنبالت

+زحمت نکش... میام!

میاما -!

+میگم خودم میام...

باشه پس خداحافظ -!

+خداحافظ!

تلفن رو قطع کردم و دو تا دستمو گذاشتم روی میز و سرم رو روشن خوابوندم... کنارم یه ضبط خیلی کوچولو بود... آهنگ های مورد علاقه ام توی یه CD بود که هر وقت دلم می خواست بهش گوش می دادم... همش ایرانی بود CD... رو درآوردم و گذاشتمش توی ضبط... آهنگ play شد و اولین آهنگ؛ همون آهنگ مورد علاقم بود... خیلی به اینکه به حس خودم شبیه بود، کاری ندارم... مهم این بود که آرومم می کرد... دستام رو گذاشتم روی میز و سرم رو گذاشتم روی دستام... آروم با آهنگ شروع کردم به هم خوانی... تورو دوست دارم، مثله حسه نجیبه خاکیه غریب تورو دوست دارم، مثله عطره شکوفه های سیب تورو دوست دارم عجیب، تورو دوست دارم زیاد چطور پس دلت میاد، منو تنهام بزاری؟ تورو دوست دارم، مثله لحظه ی خوابه ستاره ها تورو دوست دارم، مثله حسه غروب دوباره ها تورو دوست دارم عجیب، تورو دوست دارم زیاد نگو پس دلت میاد، منو تنهام بزاری صدای در رو شنیدم و آهنگ رو pause کردم و سرم رو کج کردم سمت در... بغضم توی خلوتم سر باز کرده بود و سریع اشکام رو پاک کردم...

به ناچاری

+بیا تو...

نازنین بود...

مزاحم که نیستم؟-!

+ن..نه..نه اصلاً!

می گم...تو از وقتی اومدی ایران...هیچ جا گردش نرفتی...پیامم که نیست همش کارخونست اگر بیاد واسه-

یه ناهار یا شام میداد...میگم...می خوام عصری بریم خرید؟

+نه...دستت دردکنه! زیبا زنگ زد گفت بچه ها فهمیدن من اومدم گفتن یه قرار بذاریم دور هم جمع

باشیم...

آهان..خب..پس! ساعت چند میری؟-!

+دیگه...چهار چهار و نیم میرم!

کی میای؟-!

+نمی دونم...

شام که میای؟-!

+اگر تا ساعت هشت نیومدم...یعنی بدون اونجا گیرم

کجا میری حالا؟-!

+پارک جمشیدیه قرار گذاشتن

لابد بساط پیک نیکشونم به راهه-

+شاید...

من...برم...به کارت برس...چیزی خواستی صدام کن توی آشپزخونه ام- ..

+خب...منم میام باهم ناهار درست کنیم

باشه بیا- ...

بلند شدم...نازنین از اتاق بیرون رفت و من نگاهی به پشتم کردم...به ضبط نگاهی کردم و آویز گردنبندمو

گرفتم...بعد از کمی تامل،از در اتاق رفتم بیرون...ساعت ده دقیقه به پنج بود...منم رسیده بودم پارک...از

تاکسی پیاده شدم و یکم به جلوی در ورودی پارک نگاه کردم...چقدر اینجاها عوض شده...به آرومی قدم

برداشتم و وارد پارک شدم...به درختا و آسمون نگاه می کردم...آروم راه می رفتم...زمستون بود و هوا

سرد...اوایل اسفند ماه بود...توی شهر بوی عید میومد...ولی نه به اندازه ی اینجا!...از سربالایی پارک بالا

رفتم...انقدر سرم به دیدن دور و برم گرم بود که نفهمیدم چقدر اومدم بالا...با صدای جیغ و دست بچه ها

حواسم اومد سر جاش...توی آلاچیق بودن و منو که دیدن شروع کردن به دست زدن و جیغ زدن...چقدر دلم

براشون تنگ شده بود...هشت سال بود ندیده بودمشون...از روزای آخری که دیدمشون،فقط یه چیز یادم

بود...دعوا و تهمت!لبخندی به چهره هاشون زدم...با خودم گفتم،پگاه،یه الانو بی خیال اون روز کذایی شو!زیبا

و شقایق و بقیه اومدن سمتم...همدیگه رو بغل کردیم...با بقیه بچه ها کلی سلام و احوال پرسی

کردم...نشستیم دورهم...سامی شروع کرد به حرف زدن...

مارو نمی بینی خوشیا!!!-

+آره فک کن یه درصد...

به ناچاری

یعنی قبول کنیم دلت تنگ شده بود × !

+دلم براتون پر می کشید....

*اگه پر می کشید چرا بی خبر گذاشتی رفتی؟ ما آدم نبودیم؟ باید خبر رفتنتو از زیبا می شنیدیم؟

+شقایق باور کن قصد رفتن نداشتم!

آره دیگه یه هوایی بود -

نگاهی بهش کردم...همه خندیدیم...فکر می کردم همه هستن...یه هو یکی وارد جمعمون شد؛ که اصلاً

انتظارشو نداشتم! همه بلند شدن به احترامش و سلام احوال پرسى کردن...شوکه بودم از اینکه اونم

اینجاست...همه داشتن باهم حرف می زدن...فکر کنم این جمع خیلی وقت بود دورهم جمع نشده بود! من

هنوز شوکه کسی بودم که وارد جمع شده...بعد از اینکه با همه سلام و احوال پرسى کرد، تازه چشمش به من

افتاد! با یه شوقی اومد سمتم...دانیال...چقدر عوض شده بود!

_سلام پگاه!

+س...سلام!

کی رسیدی ایران؟-

+چند روزی میشه!

چه بی خبر گذاشتی رفتی - !

خنده ی تلخی کردم...

زیبا اومد کنارمون...

*بالاخره پگاه افتخار داد با یکی دو کلمه صحبت کنه

نگاهی بهش کردم و خندیدم...

+حالا خوبه از وقتی اومدم هممممتون دارین یه ریز حرف می زنینا!!! خوبه من تازه برگشتم چند وقته همو

ندیدین؟

بابا الان دیگه هر کی رفته سی خودش...ماشالا جمعم که میبینی...هممممه رفتن قاطی مرغا...یا زن -

گرفتن یا شوهر کردن...چی بشه همو ببینیم...برگشتت بهانه ی خوبی بود برای دورهم جمع شدن!

+عه؟ پس چه خوب شد برگشتم...می دونستم انقدر دلتنگ همین زودتر بر می گشتم ...

زیبا خنده ای کرد ...دانیال بعد از خندیدنش با لبخند حرفی زد...

_نوید کجاست؟ نمی بینمش!

لبخند از روی لب هام محو شد...با زبونم لب هام رو خیس کردم...دانیال سکوت کرد...چهره اش پر از سوال

بود...

*اممم...دانیال!!!

من...آخه...دیدم همه بچه ها خانوادگی اومدن...خب...فکر کردم که - ...

+عذر می خوام من...برم ببخشید...زیبا...من یکم میرم این طرف...شامو خواستین بخورین صدام کنین...

*بباشه...

دانیال...

مونده بودم حیرون...چی شد؟! حرفی که زدم بد بود؟!!

به ناچاری

+چی شد زیبا؟

_هیچی!...

+واسه هیچی سکوت کرد رفت تو خلوت؟

هیچی هیچی که نه... حرفت... یکم... میدونی.. جاش نبود این حرفو بزنی -!

+خب... آخه... من فکر کردم...

خب اشتباه فکر کردی... منم با تیرداد نیومدم! میتونستی حال تیردادو بررسی به جای اینکه حال نویدو-

پرسی!

+علم غیب نداشتم بهش بر می خوره که...! حالا تو چرا ناراحت میشی باشه تیرداد خوبه؟

برو بابا تو هم - ...

زیبا نگاهی کرد و منم نگاهی بهش کردم... صدای جاوید میومد...

*آقا دیر که اومدی... اون گوشه هم که وایسادی بی کار... خب پاشو بیا می خوایم کباب درست کنیم یه

کمکی باش!

نگاهی بهش کردم و خندیدم رفتم سمتش...

پگاه...

از بچه ها دور بودم... یه نرده ی چوبی اون طرف بود که روش نشسته بودم... داشتیم فکر می کردم... به حرفِ دانیال... به اینکه... کاش نوید بود... نیست! او هیچ وقت قرار نیست که باشه!!!!!! با صدای زیبا به خودم اومدم...

_کباب حاضره ها نمیای؟ بچه ها منتظرن!

+برو میام!

_چته چی شده که انقدر بهم ریختی هیم؟

+مفصله!

_خب خلاصش کن!

+هنوز یاد نگرفتم دردهامو خلاصه کنم!

زیبا نگاهی با افسوس به من کرد... از روی نرده بلند شدم و به همراهش رفتیم سمت بچه ها... فرش پهن کرده بودیم و دورهم بودیم... کنار زیبا نشستیم و مشغول شام خوردن شدیم... حواسم به دانیال بود... مسبب تمام سوء تفاهم ها! بدبخت خودشم خبر نداشت که عامل اصلی این مشکلات منه...!! هه... جمعمون واقعا عوض شده بود! همه سر و سامون گرفته بودن! آلا من! جای نوید کنارم خالی بود... چقدر این جای خالی حس می شد که حتی دانیال هم به روم آورد! شاممونو که خوردیم ساعت نزدیکای نه بود... بچه ها دورهم جمع شده بودن و داشتن گیتار می زدن و می خوندن... یکم که نشستیم؛ بغضم باز گلوم رو به درد آورد... از روزی که نازی اون خبر رو بهم داده بود؛ حال من همین طور بود! زار زار! از بغل دستی هام، زیبا و همسر سامی عذر خواهی کردم و بلند شدم و از جمعشون خارج شدم... برف گرفته بود... از آلاچیق بیرون اومدم... بدون اینکه کلاه کاپشنم رو بکشم سرم، قدم زدم و دور شدم و... دور شدم! چهار نفری داشتن گیتار می زدن و می خوندن... ولی من اون قدر از جمعشون فاصله گرفتم که دیگه صداشون رو نمی شنیدم... پارک خیلی خیلی خلوت بود... به نرده ی چوبی تکیه دادم و دست به سینه به رقص دونه های برف نگاه کردم... چشم هام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم... چه جایی هم واستادم... هه... همون جایی واستاده بودم که اون روز کنار نوید

به ناچاری

عکس گرفتیم...قبل از اون ماجراها...همون جایی واستاده بودم، که توی اون عکسی که لای کتاب " چشم هایش " بود کنار هم واستاده بودیم...فرق الان من و اون عکس...این بود که اون فصل...فصل بهار بود و الان من، زمستون!فرق الان من و اون عکس...این بود که امروز تنهام، پر از درد و غم و دلگیری از یه عالمه " آدم !!"...فرق الان من و اون عکس...این بود که...نوید...جدی جدی پنجشنبه داری می ری خواستگاری؟!چشم هام رو بسته بودم و نفس می کشیدم...دست به سینه ایستاده بودم که دست راستم رو بردم زیر شالم و گردنبندم رو گرفتم...صدای داد پدرم...خورد شدن خودم...پدرم!صدای مادر نوید...تهمت هاش...همه توی گوشم زنگ می خوردن...این کابوس زندگی من، پایان نداره...که نداره!

فلاش بک *****

1/8/31

پگاه...

توی تاکسی نشسته بودم که تلفنم زنگ خورد...نوید بود...

+جانم سلام

سلام خوبی؟-

+خوبم تو چطوری؟!!

منم خوبم...پگاه ما داریم میایم- ...

+باشه..منم دارم می رسم...دانیال گفت سی دی ها رو میاره توی پارک

تعارف بزن بیاد -

+نخیر خیلی ممنون

پس می بینمت-

+می بینمت خدافظ

نزدیک پارک شدیم...پول تاکسی رو حساب کردم و پیاده شدم...قرار بود که امروز من و پیام و بابا، با خانواده ی نوید شام رو توی پارک بخوریم!رفتم توی پارک که تلفنم زنگ خورد...دانیال بود!جواب دادم...

+الو سلام دانیال

سلام..پگاه من نزدیک این حوض توی پارکم تو کجایی؟-

+من الان میام تازه رسیدم

باشه خدافظ-

قطع کردم و سریع دویدم...از پله هایی که توی پارک بود پایین رفتم و رسیدم قسمتی که حوض بزرگ پارک اونجا بود...به دور و برم نگاه می کردم و راه می رفتم...چه خوب...آخه می خواستیم همینجا با نوید اینا فرش پهن کنیم...دانیال رو دیدم و براش دست تکون دادم...دویدم سمتش...نفس نفس زنان حرف می زدم..

+سلام...

سلام!چقدر دیر کردی-!

+آخه دو ساعت داشتم به داداشم و عروسمون میگفتم با بابا بیان کجای پارک!

خب میموندی با اونا میومدی-

+تیکه میندازی؟!!

به ناچاری

نه میگم با اونا میومدی می گفتی منم دیرتر بیام-

+حالا اومدم!

خیله خب بین- ...

کنارش نشستم و شروع کرد به توضیح دادن راجب تک به تک سی دی ها...

نوید...

با مامان و نیلوفر و حامد وارد پارک شدیم... مامان و نیلوفر باهم حرف می زدن و من و حامد هم باهم... می گفتیم و می خندیدیم... سر به سر هم می داشتیم سر رو فرشی و گری می خوندیم سر اینکه کی بهتر جوجه درست می کنه... نزدیک قسمتی که حوض بزرگ پاک بود شدیم... من و حامد داشتیم می خندیدیم که دیدم مامان واستاده و با نیلوفر دارن به کمی جلوترشون نگاه می کنن...

+چی شد چرا واستادین بریم دیگه!

به مامان نگاهی کردم... بد نگاه می کرد... به جلوش! با تعجب نگاهش رو دنبال کردم... دنبال کردم و رسیدم به پگاه و دانیال! کنار هم نشسته بودن و داشتن باهم حرف می زدن... وای... الان اینا فکر می کنن چه خبره! تا اومدم حرفی بزنم مامان انگشت سبابه اش رو بالا آورد... نگاهی کردم... پگاه با خشرویی با دانیال دست داد و دانیال رفت... چیزایی که دانیال بهش داد رو گذاشت توی کیفش و وقتی برگشت من و مامان اینارو دید... لبخندی زد و اومد سمت من... هنوز نرسیده بود که مامان با بد اخلاقی حرفی زد...

بریم-!

+چی؟؟؟

گفتم بریم-!!!

+مامان!!!

کوووری؟؟؟ جلوتو ندیدییی؟-

+واستا من...

پگاه رسید و حرفمو با "سلام" گفتنش قطع کرد... من و نیلوفر و حامد جواب سلامش رو دادیم... البته نیلوفر با سر سنگینی... پگاه لبخندش یکم محو شد... اومد سمت مامان... دستش رو دراز کرد و گفت سلام... مامان بدجور نگاهش می کرد...

بریم-!

+مامان!

چیزی شده؟×

نه... چیزی نشده! فقط خب پگاه جون شما که قراره خودت ازدواج کنی، چرا مارو سرکار گذاشتی قربونت-

برم؟!

جان؟×!

البته... ازدواجه دیگه آره!!!؟؟؟؟-

پگاه با تعجب یه نگاه به مامان کرد و یه نگاه به من...

من... ههه... متوجه نمی شم×!

متوجه می شی-!

به ناچاری

ناهید جون... منظور تون رو متوجه نمیشم *!

پیام و نازی و پدرِ پگاه رسیدن و اومدن سمت ما... سلام و احوال پرسى کردن که همه متوجه سرسنگینی

رفتار مامان شدن... بابای پگاه حرفی زد...

* حاج خانم چرا نمی فرمایید بشینیم؟

مامان نگاهی به پدر پگاه کرد و نگاهی به پگاه...

پگاه جون... حالا شما هیچی... من از آقا مسعود تعجبم میگیره-!

* چه تعجبی؟!!

شما که دخترت شیرینی خورده یکی دیگست... واسه چی به پسر من اجازه دادی بیاد خواستگاری؟-!

+ ماما! مامان بذار من...

شما سکوت... گنده تر از تو تو جمع نیست حرف بزنه؟-!

سرم رو گرفتم پایین... پدر پگاه و پیام با حیرونی به مامان نگاه می کردن...

* حاج خانم... شیرینی خورده کی؟! پگاه که شیرینی خورده نویده!

مامان باز به پگاه نگاهی کرد...

هه... دیگه بدتر... البته! اما از دید خوب ماجرا رو می بینیم... پگاه جون حتماً امشب قرار بوده بگن قصد-

از دواج با نوید ندارن و به یکی دیگه دل بستن! که خب ما دیدیمشون و زحمت گفتنشون کم شد!

+ مامان شما...

اگر یه کلمه ی دیگه بشنوم، بی حرف و مقدمه می دارم میرم! بذار حداقل خدا حافظی کنم-!!!!

پگاه...

گیج بودم... حیرون بودم... نگاه همه روم سنگینی می کرد... نگاه ناهید جون؛ بیشتر از همه! مخاطب تمام

حرفاش... دانیال بود؟! برای همین نمی داشت نوید یه کلمه حرف بزنه؟! برای همین زبونم قفل شده بود؟!!

+ شما..

شما-!!!!

+ من چی؟!!

اونی که دوستش داری می دونه که یکی دیگه رو خام کردی؟-!

اومدم حرفی بزوم که بغضم نداشت... با چشمای پر از اشک به بابام نگاهی کردم که اخماش نگاهم رو پس

زد... چیزی بین من و دانیال نبود! این هم من خوب می دونستم... هم دانیال... هم نوید! هم خودِ اون خدایی که

فقط مادر نوید فکر می کرد بالا سرشه!!!!

+ چیزی...

ناهید جون حرفم رو قطع کرد...

پگاه... عشقی که از سر هوس باشه... نه تنها عشق نیست... بلکه مایه ننگه-!

+ من...

از ما که گذشت... دیگران رو بازی نده-!

با چادرش روش رو گرفت...

از این به بعد؛ رابطه هممون میشه رابطه ابن چند سال اخیر! پیام میشه داماد من، آقا مسعود میشه-

به ناچاری

حرفش که گفت سکوت می کنی و من حرف می زنم، هیچی نمی گفتم فقط نگاهش می کردم...خدا خدا می کردم حرمت حرفشو نگه دارم...نکنه یه وقت از زور عصبانیت، حرف بزمن وسط حرفش!
وقتی دیدم ناهید خانم اون حرفارو می زنهشک داشتم...گفتم دختر من؟! محاله!!!!ولی وقتی خودت -
گفتی....

اولین اشکش ریخت...خجالت؟!کشیدم...عصبانی؟!شدم...ولی نه از وجود خودم...از وجود مادر نوید!من اشتباه کردم...اشتباه کردم باهاش دست دادم...ولی اشتباه نکردم شاغل شدم!اشتباه نکردم!!!!اشتباه نکردم از یه همکار سی دی های مرتبط به کارمو گرفتم!بغض راه نفسمو گرفته بود...دست راستم رو بالا آوردم و گذاشتم روی اشک بابام...با بغض حرف می زدم...

+گفتین...سکوت کن...من می گم تو بشنو...احالا...شنیدم...امی خوام جواب بدم!
نگاهم نکرد...با بغض حرف می زدم...

+همش قضاوت بود...اشتباه فکر می کنین...دانیال فقط...
حرفم رو قطع کرد...

پس اسمش دانیاله - !

+بابا...

پس یه چیزی هست که اسمشو میدونی و میگی...نه فامیلیشو - !

+خبیب بذارین...

بلند شد...نذاشت حرف بزمن...بدون اینکه نگاهم کنه، حرفی زد...

بابا دلش بگیره ...آه می کشه!آه بکشه...ملائکه پدر درمیارن - ...

نگاهش کردم..

فقط...نذار بیشتر از این دلم بگیره که آه بکشم - !!!!

اومدم حرفی بزمن که به آرومی قدم برداشت و رفت ...رفت ...رفت...رفت!بغضم سر باز کرد ...گریه می کردم...هق هق می کردم و با هق هق هام دنبالش می دویدم...اون خیلی آروم راه می رفت...ولی هر چی می دویدم ازش دورتر می شدم...پاهام می لرزیدن ولی می دویدم ...دلم شکست...از دست نویدی که سکوت کرد و گذاشت هر انگلی به من زده بشه!دلم شکست...از دست ناهید خانمی که به خودش اجازه داد هر تهمتی رو بهم بزنه...دلم شکست ...چون بابام رفت!رفت بدون اینکه بشنوه حرف حق رو از دختری که نصف خطاکار بود و نصف بی گناه!!!!نزدیک یه درخت،نشستم زمین و بلند بلند گریه کردم ...بی خجالت از کسی...بلند بلند گریه می کردم...همه نگاهم می کردن...هیچ جوهره خالی نمی شدم...هوا رو به تاریکی داشت می رفت...چجوری برم خونه؟!کی قبولم می کنه وقتی اشتباه بد راجبم می کنه؟!با اشک کیفم رو برداشتم و راهی شدم سمت خونه...توی خیابون قدم می زدم...همین طور راه می رفتم و نگاه سنگین ناهید،مادر نوید جلوم بود...صدای حرفاش توی گوشم می پیچید...اشک بابام...بغض بابام...آخ که چقدر دلم گرفته بود...کجا می رفتم؟!جز خونه جایی نبود!آدمی نبودم که جز خونه، حتی بخوام به جایی فکر کنم!دست دراز کردم که دربستی بگیرم...چقدر دلم گرفته بود...چقدر عصبانی بودم...موبایلم زنگ می خورد...نوید بود!استاد نامردی!
جواب دادم...

+مامان جونت بهش بر نخوره با یه هوس باز حرف میزنییی!!!

به ناچاری

پگاه گوش بده به جون جفتمون من هر چی تلاش کردم حرف بزیم کسی نداشت! -!
+آره نداشتن...مخصوصاً مامانت!

پگاه - ...

+مادرت فقط گذاشت خودش حرف بزنی!

پگاه جان - ...

+مادرت فقط تونست تهمت بزنی!

پگاه الان کجایی بگو من پیام دنبالت -!

+به مادرت بگو صاحب خدا نشه! خدا مال همست!!! حتی هوس بازا!!! حتی من احمقی که جز تو به هیچ
احد الناسی حتی فکر نکردم!!!!

قطع کردم...گریه می کردم...بالاخره یه تاکسی واستاد...

+قیطریه...دریست!؟

آقای مُسنی بود...سری کج کرد و سوار شدم...سرم رو به شیشه تکیه دادم و آروم اشک ریختم...آخ که چقدر
دل گرفته بود...

***** زمان حال *****

پگاه...

هوا عجیب سرد بود...اشکام جاری شدن روی گونه ام...سکوت خاصی بود و من محو تماشای رقص دونه های
برف...هنوز آویز گردنبند دستم بود...صدای کسی باعث شد یکم بترسم و بپریم...

زمستونو دوست دارم -!

از ترس یکم پریدم...به سمت راستم نگاه کردم،دانیال بود...تکیه داده بود به نرده چوبی...

شاید چون خودم مال فصل زمستونم -!

+اما سرد نیستی!

مگه اونایی که مال فصل زمستونن سردن! -!

+مادر نوید بود!

دانیال سکوت کرد...کنکاش نکرد...کارش رو دوست داشتم!حرف رو عوض کرد...اما مرتبط به نوید!

سوالم آزارت داد...درسته! -!

+کدومش!؟

پس از خیلی از حرفای امشیم آزار دیدی...درسته! -!

سکوت کردم...سرم رو گرفتم پایین...

+نه! کدوم سوال!؟

وقتی گفتم...نوید کجاست -!

+راست بگم!؟

طبیعتاً باید بگی -!

+شدم!

بگم چرا...فضولی نیست! -!

به ناچاری

+میگم...ولی بدون حالمو بد می کنه!

پس نگو-!

+ولی همون طور که حالمو بد میکنه، شاید دردمو کم کنه...حداقل بذار سبکم کنه!

نگاهی بهم کرد...

+من...عاشق نوید بودم...خواستگاریمم اومده بود...ولی هنوز کسی بهش جوابی نداده بود...می گفت

عاشقمه...فکر می کنم بود! همه چیز خوب بود تا اینکه...یه بار...خانواده ها مخالفت کردن...

سر چی؟-!

+سر یه قضاوت...

چه قضاوتی؟-!

+تو!

مننن؟!!!!!-؟؟؟-

سرم رو به معنای تایید نشون دادم...از کنارم اومد جلوم واستاد...

چی میگی یعنی چی؟-!

+آخرین دیدارمونو یادته؟

آره سی دی هارو بهت دادم...که چی؟-!

+یادته گفتم...قراره خانوادگی دورهم باشیم؟!

ن...آره...خوب؟-!

+مادر نوید فکر کرد بین من و تو یه چیزایی هست...

و- ...

حرفش رو قطع کردم...

+هر چی خواستم بگم...کسی مجال حرف زدن نداد! هر چی نوید خواست حرف بزنه...کسی مجال حرف زدن

بهش نداد(!!!آهی کشیدم...مادرش...بهم گفت هوس باز...و هزاران انگ دیگه...

سرم رو که آوردم بالا، دیدم دانیال داره طور خاصی نگاه می کنه...نفهمیدم...عصبانی بود...؟! یا دلش برام

سوخته بود!...حسابی یخ کرده بودم...دانیال از جاش حرکت نمی کرد...حرفی زد...

حتی هشت سال پیشم چیزی نگفتی...از خودت...از خونوادت...منم نگفتم-!

نگاهش کردم...

ولی الان من میگم-!

سرم رو کج کردم...منتظر بودم حرفاش رو ادامه بده..

من خواهر ندارم...از همون هشت سال پیشم...تو رو گذاشتم جای خواهر نداشتم! اگر قرار بود تو رو به-

چشم دیگه ای نگاه کنم...شک نکن حتماً بهت روک و راست می گفتم و بی خجالت نکات می کردم!!!!

ته دلم آروم شد...بالاخره یکی پیدا شد که سرزنشم نکنه...اونم بابت کار نکرده!

حالا هم- ...

+حالا چی؟!

من درستش می کنم-!

به ناچاری

+چی؟!

گفتم درستش می کنم...زندگیت سر یه سی دی گرفتن از هم پاشید-!

+مهم نیست...

باباتم زندگیت نبود که می گی مهم نیست؟! -!

+بابام خطِ قرمز مه دانیال!

حرف ناروا که نزدم-!

نگاهی بهش کردم...من هیچ وقت مقصر نبودم...چرا، بودم...ولی نه در حدی که پدرم بمیره اینه در حدی که

مجبور بشم از ایران برم!

+می دونی من چرا این همه بلا سرم اومده؟!

چرا؟؟؟-

+من چوبِ صمیمیتمو خوردم!صمیمی بودمکه نباید با هر کسی می بودم!من چوبِ خیلی به روز بودنمو

خوردم ...چوبِ دست دادن با تورو...چوب " تو " گفتن به تورو!!!!هه...قلمِ آخرو نتونستم درست کنم...آخه،

همه رو دوست دارم اینه دوست داشتن،به چشم ناهید خانم ..دوست داشتن به چشم خودم!بی شیله پيله ابه

خاطر همین هنوز بهت می گم تو!

نگاهم کرد ...آهی کشیدم...

+من خیلی عوض شدم...رفتم کانادا...درس خوندم...فوق لیسانسِ فیزیک گرفتم...عوض شدم!تنهایی

کشیدم ..عوض شدم ...!نقدر حوصلم سر رفت که رفتم بافتنی یاد بگیرم...می دونی چرا؟! چون اونجا وقتی هوا

سرد بود کسی نبود که مثل بابام دستمو بگیره و بذاره توی جیب پالتو یا کاپشنش ...کسی نبود توی عصر

زمستون،منو بشونه کنار شومینه و برام چایی درست کنه...مثل بابام!چون اونجا کسی نبود که وقتی دوستم

داره...لوس بازی دربیاره و عینه فیلما کاپشنشو بندازه رو شونم ...مثل نوید!!!!رفتم بافتنی یاد بگیرم تا برای

خودم شال گردن ببافم و ژاکت ...که نیاز به کاپشن کسی نداشته باشمکه دورم باشه و گرمم کنه یادبگیرم

دستکش ببافم...که نیاز به دست کسی نداشته باشم تا دستمو بذاره توی جیب پالتو یا کاپشنش!باز حوصلم

سر رفت...اون قدر سر رقت،که گاهی رَجِ بافتنیمو می شکافتم و از اول شروع می کردم...بازم حوصلم سر

رفت...انقدر سر رفت...که تصمیم گرفتم رشته های کینه و نفرتمو بشکافم!!!!نازی چهارسال پیش خبر داد که

مامانش فوت کرده ...کینشو از دلم بیرون کردم...ولی دانیال هیچ وقت نگفتم بخشیدمش!چون بد سوختم...

از اون روز کذایی فقط جمله " تو ساکت " ... "تو حرف نزن " ... "من حرف می زنم و تو گوش کن " یادمه!

هیچ کدومشون مجااااااا حرف زدن بهم ندادن!!!!دانیال خیلی سخته به جرمِ کارِ نکرده مجازات بشی نه؟!

سخته...خیلیم سخته!با این وجود ...میمونه فقط نوید-!

+که اونم باید از لیست اسامی امیدواری های زندگیم خط بزنیم!...

چچرا؟؟؟-

+چون(....آهی کشیدم...)پنجشنبه مراسم خواستگاریشه!

چییییی؟؟؟؟!خ..خواستگاری؟؟؟؟!

+اوهوم...آره!خواستگاری!!!

نگاهی بهم کرد ...لبخند تلخی زد...

به ناچاری

+گفتی زمستونو دوست داری!

نگاهم کرد...توی چشماش غم هویدا بود!خوشحال بودم که بعد از هشت سال، یه "آدم" تونست درکم کنه!یه "آدم"؛ از نوع همین "آدم ها!!!!"

+اگر زمستونو دوست داری...پس باید قدم زدن زیر برفشم دوست داشته باشی درسته؟!

نگاهی کرد...کلاه کاپشنم رو کشیدم سرم و به آرومی شروع کردم به قدم زدن...بعد از چند لحظه،دانیال هم باهام همراه شد!برف می بارید و هوا سرد بود...اما نه به سردی آدم های این دنیا!دلم چقدر گرفته بود...چقدر منتظر بود...به دلم گفتم،غلط کرده این دله...که منتظر بمونه!نفس عمیقی کشیدم و سکوت رو شکستم...

+تو چرا ازدواج نکردی؟!

موقعیتش پیش نیومد-!

+یه جوری می گی...

چجوری می گم؟! -!

+الان موقعیتش پیش اومده؟!

نگاهم کرد...

نه-!

نگاهی بهش کردم...چهره اش درهم شد...فکر کنم زیادی فضولی کردم...

+ببخشید!

چرا ببخشم؟! -!

+فضولی زیاد کردم...

نه کی گفته؟! -!

+قیافت!

قیافم که طوری نیست-!

+آینه بدم؟!

خنده ای کردیم...به ساعت نگاه کردم...نه و نیم بود...باید می رفتم خونه...

+خیلی از دیدنت خوشحال شدم!

من هم همین طور-!

+باید برم...برم با بچه ها خداحافظی کنم...

باشه- ...

من جلوتر از دانیال بودم...رفتم سمت آلاچیق و با تک تکشون خداحافظی کردم...اونها هم داشتن می

رفتن...ولی وقتی رسیدم،زیبا نبود!هر چی دنبالش گشتم نبود!

+شقا...زیبا رو ندیدی؟!

یه تلفن بهش شد رفت-!

+رفت؟!کجا رفت؟!

نمی دونم-!

+باشه قربونت خداحافظ

به ناچاری

خدافظ -

با تعجب اومدم از آلاچیق بیرون...کیفم رو رو دوشم انداختم...رفتم و با آخرین نفر هم خداحافظی کنم!
دانیال!

+مرسی که گذاشتی سرتو درد بیارم!

سرش پایین بود و حرفی نزد...

+اونارو نگفتم که خودتو مقصر بدونی! فکر کسی به راه بد بره...می ره! شک نکن! مقصرشم هیچ کسی نیست!

مقصر؛ فکر خودشه، که بده! چاره ای هم نیست، تا فکر بدش خوب بشه!!!

سرش رو آورد بالا...لبخندی زد...

+خدافظ خواننده ی معاصر!

ماشین داری؟ -!

+تا درستی و اتوبوس هست ماشین چرا؟! خدافظ!

من می رسونمت -

+نه بابا میرم راهی نیست

ماشین گیرت نمیدانم الان تو این برف -!

+یه کاریش می کنم!

بازم می ترسی یکی واست حرف در بیاره؟ -!

سرم رو گرفتم پایین ...هه...دیگه کسی نبود که بخواد برام حرف در بیاره!

می رسونمت -!

لبخند تلخی زد...دنبالش رفتم...توی ماشین نشسته بودیم...دانیال یکی از آهنگ هایی که خودش خونده

بود رو گذاشته بود، ولی با volume پایین...حرفی زد...

+تو پارک..همش به حرف زدن من و ...غرغر و گله و شکایت از دوران قدیم گذشت!

عیب نداره -!

+از تو بپرسم...

بپرس -!

+کارت چی شد؟!

می خونم - ...

+آلبومت...یادمه قرار بود آلبوم بدی...هر چی این چند وقت اون ور توی سایتا گشتم آلبومتو پیدا نکردم ولی

تک آهنگاتو چرا!

اون که...کنسل شد -!

+کنسل شد؟؟؟ چرا؟!

دلم نمی خواد دروغ بشنوی -!

سکوت کردم..معنی حرفش رو فهمیدم...با لبخند تلخ، ادامه دادم...

+این یعنی...بقیشو بپرسم؟!

یه همچین چیزایی -

به ناچاری

لبخند تلخی زدم... بحث رو کمی عوض کرد...

حالا خوب بودن؟-

+چیا؟!

تک آهنگا-!

+آهان... ههه... آره!

تعارف یا واقعاً؟-

+واقعاً!!!

خنده ای کردیم... بهش گفتم توی کدوم خیابون بییچه...

+یه قضاوتی درموردت کردم...

یا علی چی شده -

+نترس... چیز بدی نیست!

خبیب؟-!

+فکر می کردم شقایق رو دوست داری!

سکوت کرد... نگاهش کردم... نزدیک خونه بودیم... گفتم همینجا واسته... حرفم بی جواب موند... کیفم رو

برداشتم...

+مرسی بابت همه چی!

نگاهی کرد... ماشین رو خاموش کرد... تعجب کردم...

گفت نه-!

+چی؟؟؟

وقتی ازش خواستگاری کردم گفت نه-!

+فکر کردم گفتمی به ازدواج فکر نکردی و موقعیتش برات پیش نیومده!

پیش اومد، ولی... تهش به نه ختم شد-!

نگاهی بهش کردم...

از باند اومد بیرون... منم هیچ وقت نتونستم پیداش کنم تا امشب-!

+دیدم یه طوری نگات می کنه!

چطوری؟-!

+انقدر به نه گفتنش احترام گذاشتی که با اینکه دلت براش تنگ شده بود امشب نگاهشم نکردی؟!

سکوت کرد... دلم براش سوخت... چقدر پسر ساده ای بود...

+من... می تونم کاری کنم؟!

همه ی زخما خوب نمی شن! جاشون میمونه-!

+اگر یه مرحم درد داشته باشی، میشه!

فعلاً که ندارم-!

+خب... من درستش می کنم!

تو؟-!

به ناچاری

+با شقا حرف می زنم!

ن..نه نه-!

+چرا نه؟!!

چون...چون- ...

سری کج کردم و خنده ای کردم...

+داری الکی بهانه میاری خودتم می دونی!!!

خندید...

عشق به درد نمی خوره-!

+تنهایی به این نتیجه رسیدی؟!!

که چی آخه-!!

+بالاخره مجبوری ته تهنش با یکی ازدواج کنی! چه بهتر با کسی باشه که حداقل دوستش داری!

نگاهم کرد...

+مگه چند بار میایم که زندگی کنیم؟! مگه سهممون از این زندگی چیه؟! ابدار یکمشم عشق باشه!

دیگه اعتقادی بهش ندارم-!

+چون خورد شدی؟!!

نمی دونم-!

+با شقایق حرف می زنم...که به عشق نگاه بد نکنی!

به شقا گفتم دوست دارم؛ نگفتم عاشقشم...چون به عشق اعتقادی ندارم-!

+شاید برای همین یه جمله بهت گفت نه!

نمی دونم-!

نگاهی بهش کردم...

+سعی کن بهش معتقد باشی...نمی خوام جلو شقا حرفم دو تا شه!

خنده ای کرد...

شاید تلخ!

تو خودت بهش معتقد هستی؟!!

سکوت کردم...سرم رو گرفتم پایین...خواستم بحث رو عوض کنم...

+بابت همه چی ممنون..کلی راحتم دور کردم!

نه بابا کاری نکردم...شب خوبی داشته باشی-!

+همچنین جناب آقای عاشق پیشه

خنده ای کردم و پیاده شدم...نزدیک در خونه که شدم براش دستی تکون دادم...رفتم توی خونه...از پله ها

بالا رفتم...زنگ در رو زدم و نازی در رو باز کرد...

سلام-!

+سلام...زن داداش گل!

چرا جواب تلفنمو نمی دادی؟!!

به ناچاری

+ موبایلم سایلنت بود.. شرمنده

چقدر دیر کردی کلی نگران شدم-!

+ داشتم قرار می داشتم برم خواستگاری!

چی؟؟؟؟ -

خنده ای کردم...

+ داشتم برنامه می چیدم که قطعی شد! فردا باید برم با عروس خانم صحبت کنم که آقا برن خواستگاری!

کیو میگی پگاه؟؟؟-

+ دانیال! داره داماد میشه!

دانیال؟! -!

+ همونی که مامان خدا!!! بیامرزت فکر کرد عاشقشم

نازنین نگاهی بهم کرد... سرشو گرفت پایین... لبخندی زد...

+ هشت سال گذشت... سوء تفاهما حل شد نه؟!!

نازنین سرش رو پایین گرفت... او مد حرفی بزنه که نداشتم...

+ من برم بالا یکم بخوابم... پیام نیومده؟!!

نه-!

+ این چشه؟! زیر سرش بلند نشده باشه

نازنین خنده ای کرد... یدونه زد تو کتفم و خندیدم...

+ والا برا خودت میگم!!! بپا تنبونش دو تا نشه

نازنین خندید و حرصی شد که سریع از پله ها اوادم بالا... با خنده رفتم توی اتاق و کیفم رو انداختم روی

صندلی و خودم نشستم... سرم رو تکیه دادم به پشتی صندلی... فکرم درگیر سوال دانیال

شد... هه... عشق! کدوم عشق؟! از یادم رفته این عشق و عاشقی... امید الکی به این و اون میدم! موبایلمو برداشتم

بینم چند تا miss call دارم... چشمم خورد به یه شماره ناشناس... برام آشنا بود... چقدرم زنگ زده بود... کی

بود چقدر شمارش شناس؟! یکم رفتم تو فکر... ساعت نزدیکای 29419 دقیقه بود... بی خیال شدم رفتم

سمت تخت خواب... فقط کاپشن و شالمو درآوردم و گرفتم خوابیدم...

نوید...

ساعت نه صبح بود... دفتر نرفته بودم... فکر و ذهنم درگیر بودن... نیلوفر رفته بود کیمیا رو بذاره مدرسه و

کمند رو بذاره مهد کودک... موبایلم رو از روی پاتختی برداشتم و نگاهی کردم... باز دراز کشیدم روی تختم و

موبایلم رو گرفتم دستم... می خواستم بازم به پگاه زنگ بزنم... چرا دیشب جوابمو نمی داد؟! تصمیمم رو گرفتم

و شماره ی پگاه رو گرفتم...

پگاه...

با صدای زنگ موبایلم از خواب بیدار شدم... کی بود این وقت صبح؟! چشمم رو مالشی دادم و پتو رو زدم کنار

و رفتم سمت موبایلم... همون شماره ی ناشناس بود... چقدر این شماره برام شناس... باید بفهمم کیه... جواب

دادم...

+ بفرمائید؟!!

به ناچاری

الو...الو سلام پگاه -!
شوکه شدم...ن...نوید؟! بادم اومد اون روز کارتشو بهم داد و منم با موبایلش تماس گرفتم! نگار که لکنت گرفته بودم...وقتی یاد حرف نازنین میفتادم...از نوید حرصم می گرفت! با سردی حرف زدم...

+سلام!

خوبی؟ -!

تو آینه به خودم نگاهی کردم...

خ..خوبم -!

+بین...من...می خوام که...یعنی...باید بهت یه چیزی بگم...که...باید بینمت!

هه...بینی؟! از حرفش یکم جا خوردم...ولی...بدمم نمیومد نوید رو بینم...حرف داشتم براش! حرفایی که هشت سال پیش باید به مادرش می زدم...حرفایی که هشت سال پیش وقتی نامردی کرد باید می زدم!!!!

+کجا؟!

امروز خوبه؟ -!

+خوبه کجا؟!!

کافه راندوو خوبه؟ -!

+نوید من هشت ساله ایران نبودم!!!

نزدیکتونه...سر بلوار کاوس -!

+باشه...میام!

پس ساعت پنج منتظرتم -!

+خدافظ!

تلفن رو قطع کردم...توی آینه به خودم نگاه کردم...صورتم خیلی بی روح بود...گفتم برم یه دوش بگیرم... سهیل...

توی اتاق دوبله نشسته بودم و داشتم چایی می خوردم و متن ها رو می خوندم که تلفنم زنگ خورد...موبایلم روی سایلنت بود...ولی صدای ویبره اش رو شنیدم...نوید بود! چند روزی می شد سراغمم نگرفته بود! جواب دادم...

+به سلام، جناب آقای بی اعصاب!

سلام...چطوری خوبی؟ -!

+ما که خوبیم اگر بعضیا خوب باشن

منم خوبم...بیام پیشت؟ -!

+وسط کار!؟

حالا پارتی بازی کن پیام از نزدیک بینم چی میکنی تو گوش و مغز بچه های مردم - ...

+کبکت که خروس می خونه!

ای تا حدودی بله -!

+مشتاقم ببینم چته و چی شده پاشو بیا

تا یه ساعت دیگه دم در اتاق دوبلتم استااااااد-

به ناچاری

+پاشو بیا خدافظ

قطع کردم و خنده ای کردم... تمرکز کردم روی متن... تا نوید بیاد، یه ربع انیمیشنو ببرم جلو حداقل! چند روزی می شد که سهیل رو ندیده بودم... تا حالا شده بود ماه ها هم از هم بی خبر باشیم، به خاطر کار من! ولی این سری فرق داشت... این بی خبریه... به خاطر دعوا بود! یه دعوا... بازم به خاطر من! خواستم خیلی تیپ بزنم برم پیشش... یه کاپشن دودی تنم کردم و یه شلوار مشکی کتان و یه تی شرت آستین کوتاه طوسی... آدم سرمایی نبودم... موبایلم رو برداشتم و رفتم از پله ها پایین... نیلو هنوز نیومده بود و ماشینم دستش بود... باید آژانس می گرفتم که تصمیم گرفتم برم بین مردم و با اتوبوس برم... کلید خونه رو برداشتم و از در رفتم بیرون و بوت دُغالی رنگمو پوشیدم...

***** یک ساعت بعد *****

نوید...

رسیدم محل کار سهیل... اولش راهم نمی دادن که برم تو ولی بعد از اینکه کلی اسم و مشخصات سهیل رو دادم و مطمئن شدن که هماهنگ شده گذاشتن پیام تو... از پله ها رفتم پایین و در زدم و رفتم تو... بهم گفتن سهیل توی اون اتاقه... رفتم از پشت شیشه دیدم که داشت کارشو می کرد... دستم رو گذاشتم لبه ی شیشه... به سهیل نگاه می کردم که داشت به جای یکی از شخصیت های یکی از انیمیشن های جدید حرف می زد... خنده ای کردم... بچه بودیم، منم دلم می خواست دوبلور بشم... متنش که تموم شد بلند شد و برگشت و منو دید... براش دست تکون دادم و اومد بیرون...

+سلام!

سلام... چطوری؟ -!

+تو چطوری؟! کارتون جدیده؟

آره یه نسخه vip - سفارشی میدم ببری برای کمند و کیمیا

+لطف می کنی

یکم خندیدیم...

+یادش بخیر... بچه بودیم جفتمون دوست داشتیم دوبلور شیم... صدای تلوزیون رو قطع می کردیم و جای

آدمای توی فیلم حرف می زدیم... یادته؟!!

آره... چه روزایی بود- ..

نگاهی کرد..

بیا بریم این ور یه چایی بخوریم-

+نیومدم واسه چایی خوری...

چیزی شده؟ -!

+اومدم معذرت خواهی!

لبخندی زد..

ما کی باشیم از رفیق بچگیمون دلگیری داشته باشیم؟ -!

+جدی می گم... من اون روز خیلی سرت داد زدم... ببخش منو!

دیوونه که شاخ و دم نداره... می دارم به پای دیوونگی -

به ناچاری

+ دستت دردکنه با این همه تعریف و تنجیب!
+ حالا چی شده؟ عاشق آیدا خااااا نم شدی و گفته آره یا بازم جفتتون نه هستین؟-!
+ جدید تر از این حرفا!
+ هه..پگاه خاااااااااا نم؟-!
+ طعنه نزن!
+ نمی زنم...هر چی باشه اومدی عذر خواهی اون سری...دیگه نمی دارم برای سری دوم بیای-!
+ امروز می رم باهاش حرف بزنم!
+ به سلاامتی-!
+ میمونه نازنین!
+ نیلوفر خانم آدم نیست؟-!
+ جوابش مثبت بود!
+ حرف زدی باهاش؟-!
+ حرف زدم...!گفت با نازی حرف می زنه!
+ خب پس...حله-!
+ ولی نگفت راضیش می کنم!
+ شاید دل خودشم راضی نیست-!
+ نه خیر قشنگ...اون خودش خوب میدونه نازی از هممون تند تره! نمی دونم چرا از یه ور عاشق پگاهه به دید خواهر شوهرش...ولی به پای زن داداش شدن پگاه که میرسه...پگاه میشه جانی و یه چی در حد ومپایر خوبه قراره زنت شه و ومپایرش می کنی-!
+ بگم سفید برفی تو راضی میشی مخ نازیو بزنی؟!
+ باز عینه هشت سال پیش حرف زدی-!
+ چجوری حرف زدم؟!
+ مخ بزنو...هر وقت یاد پگاه میفتی این طوری میشی-!
+ چی از پگاه تو سرته هان؟! اون دفعه که یه جور بدگفتی ازش...این دفعه کم مونده لات و چاله میدونیشم کنی!
+ پس قبول داری جمله مخ بزنت در شانت نبود درسته-!
+ آقا من شرمنده بی خیال!چرا اصل رو ول می کنی می چسبی به فرع؟؟!
+ اصل حرفت چیه رفیق من قربونت برم اصصصل حرفت چیه بگو-!
+ تو هم با نازی حرف بزن (...سرش رو تکون داد..)!گگگگگ نیلوفر موفق نشد!!!
+ نگاهم کرد ...خنده ای کرد...
+ دیوونه ای-!
+ خودتم می گی شاخ و دم نداره!
+ خوبه می دونی-!!!
+ حتماً می دونم که جلوت نشستم

به ناچاری

نیلوفر...

اومده بودم خونه و ماشین نوید رو گذاشته بودم یه سمت حیاط...می خواستم برم ماشین خودمو از تعمیرگاه بگیرم...زیادی نوید رو اذیت کرده بودم تو این مدت! در خونه رو قفل کردم و رفتم از خونه و حیاط بیرون...رفتم سمت سر خیابون و تاکسی سوار شدم برم سمت تعمیرگاه...یه یه ساعتی توی راه بودم...ماشین رو تحویل گرفتم و راه افتادم...موبایلم رو برداشتم و به مژده زنگ زدم...فرصت خوبی بود تا ببینمش و باهاش حرف بزنم...خیلی وقت بود کسی نبود که حرفامو بهش بزنم...نازی بود...ولی به مژده راحت تر بودم بگم! بعد از چند بار بوق خوردن برداشت...

به به...سلامم..نیلوفر خانم! یادی از فقیر فقرا کردی - ...

لبخندی زدم...

+سلام...

سلام -!

+دلبرات تنگ شده مژده!

دل به دل که راه داره...اصل مطلب چیه - دو سه شبه خیلی دلتنگی

+بی کاری؟!!

واسه شما چرا که نه! کارم داشته باشیم بی کار میشیم -!

+می خوام پیام دنبالت...

دنبال مننن؟! -!

+آره!

الان؟! -!

+آره!!!

تا لواسون می خوامی تنها بیای؟! -!

+دست فرمونم خوبه ها!

آره...کی بود هفته ی پیش تصادف کرد هیم؟ -

+مژدهههه!!!

باشه تسلیم -!

+میام تا نیم ساعت دیگه! وسطای اتوبان ارتشم!

باشه...حالا بیا بالا چایی در خدمت باشم -

+شما عنایت بفرما حاضر شو بیا پایین!

چشم حتماً! خدافظ -

خنده ای کردم و موبایلم رو گذاشتم توی کیفم...مژده رو خیلی وقت بود که ندیده بودم! یه سالی می شد...مکالمه هامون تلنفی بودن...ولی خبردار کل مشکلات زندگی بود...گاهی وقتا، خیلی بیشتر از نازی واسم خواهری کرده بود! دیدار آخری که باهاش داشتم، توی شب سال شوهرش بود! خیلی اتفاقی تصادف کرده بود و فوت شده بود! طفلی مژده تک و تنها تو همون باغ لواسون مونده بود و برنگشته بود تهران! نیم ساعت بعد بالاخره رسیدم نزدیک باغشون...جلوی در واستادم و چند تا بوق زدم...مژده از در اومد بیرون و با خنده سوار

به ناچاری

شد...

سلام -

+سلااام

چطوری خانم؟-

+شما بهتری مثکه!

دیدم کمر بندشو بست و فقط کیفش رو گذاشت رو پاش...

+همین؟!

چی همین؟-!

+یه کیف؟!

چیزی باید برات میاوردم؟-!

+برای من که نه ولی برای خودت چرا!

چی میگی؟-!

+دارم می برمت تهران یه چند وقت پیشم بمونی!

جمع کن بابا -

+مژده جون نیلو قبول کن دیگه

آخه پاشم پیام خونت بگم به چن منه -

+خونم نمیریم! میریم خونه بابام!

سکوت کرد...مثل اینکه یادش نبود!خواست حواسمو پرت کنه...

هیچی دیگه پیام اونجا داداشت میگه قوم عجوج مجوج حمله کردن - خواهره کم بود رفیقشم آورده

+صاحب خونه که نیست!یه اتاق داره از سرشم زیادیه

چه خواهر!مهربونی هستی تو -

+برو چمدونتو جمع کن

نیلو اذیت نکن دیگه ای بابا-

+جون من!بابا بچه هامم دلشون واست تنگ شده!!!!

نگاهی بهم کرد...خندید...

فقط به عشق کیمیا و کمند-!

+مگه خاطر اونا واست عزیز باشه ما که ارزشی نداریم!

خندید و سرشو تکون داد و محکم گونه ام رو بوسید...

عیبینه قدیمی!نمک و شیرین زبون قد بچه های هشت..نه ساله-!

خندیدم...کمر بندش رو باز کرد و کیفش رو گذاشت توی ماشین و رفت توی خونه...ماشین رو خاموش کردم

و منتظرش شدم...گفتم به نوید زنگ بزنم بگم مهمون داریم!!!شمارش رو گرفتم...جواب داد...

جانم سلام-!

+سلام نوید...ببخش سر کارم هستی مزاحمت شدم!

نه بابا پیش سهیل بودم دارم میام خونه-!

به ناچاری

+عه! دفتر رفتی؟؟؟!

نه..حوصلشو نداشتم! ساعت پنجم...با پگاه قرار رو گذاشتم-!

+باشه...خواستم بگم...مهمون داریم!

به سلامتی کی؟-!

+مژده!

پس من نمیام که راحت باشین-!

+خودم دارم میارمش...به اصرارم چند روزم بمونه!

بمونه؟ خونه ما؟-!

+قبول نکرد..کلی اصرار کردم!

باشه...پس...میبینمتون دیگه-!

+قربونت برم...سلامم برسون به سهیل! خدافظ!

باشه خدافظ-!

پشت فرمون بودم و داشتم تو جاده می راندم و با مژده هم حرف می زدم...

+تو هم با این شوهر کردنت...جا قحط بود حالا؟!

حالا که مُرد تموم شد رفت - بعدم مگه اینجا بده؟!

+نه چه بدی داره فقط سال به سال نمی بینمت!

تو نمیای مقصر منم؟-

+تو چی تو نمیای چی؟!

نیلو خوب می دونی حوصله ی پسر عمه ی عزیزمو اصلاً ندارم! مخصوصاً الان که رفیقمو خیلی اذیت کرده-!

سکوت کردم...لبخند تلخی زدم...باز مژده سکوت رو شکست...

تبریک نگفته؟-!

+چیو؟!

پنجم اسفند ماه رو-!

سکوت کردم...

فردا میشه...یازده سال-!

+میشه یازده سال که اسیر حرفای مزخرفِ مادرشم!

به دل نگیر...هر چی باشه عممه...عمه ها هم که - ..

+خیلی خسته شدم مژده...

خستگی مالِ همست...مهم اینه ترمز نبی-!

+بریدم!

تو همیشه مقاومی-!

+دیروز دادگاه بودم...

چییییی؟؟؟؟-

+سر حضانت بچه ها دعوا مون شد...آخه یکی نیست بگه وقتی بچه هامو نمی خواین پس جنگتون سر

به ناچاری

گرفتشون چیهههه؟؟؟

واسه چی رفتی دادگاه؟-!

+ولی... فکر نمی کنم دادگاه به هیچ کدوممون حق طلاق بده!

با تو ام می گم واسه چی رفتی دادگاه؟! واسه چی می خوای جدا شی؟-!

+بیشتر مادرِ حامده که می خواد جدا شیم... منم انقدر با چنگ و دندون زندگیمو نگه داشتم که خود به

خود جر واجر شده! چون همش متوسل شدم به چنگ و دندونام!!! چیزی از زندگیم باقی نمونده...

گره ای که با دست باز میشه رو با دندون باز نمی کنن-!

+رسیده به دندون!!! رسیده مُژده! به دندون رسیده که کم میارم! به دندون رسیده که دیگه قسمتی از زندگیم

باقی نمونده که بخوام به دندون بکشمش و حفظش کنم! می فهمی اینو؟!

هر چی عمه ی من گفت... تو باید بگی خب؟-

+نگم خب بیچارم میکنه!

غلط کرده مگه بی کس و کاری از چی می ترسی نیلوفر؟-!

+ترس؟! هه... از ترس گذشته...! وقتی از چیزی بترسی و سرت بیاد... دیگه ترسی نمی مونه!

نگاهم کرد... چهره اش پر از سوال بود...

+ترسم از هم پاشیدن زندگیم بود... که مادرش و خواهرش از هم پاشوندن...! ترسم داد و بی داد حامد بود... که

گوشمو کر کرد! ترسم غم بچه هام بود که از جداییمون نابود می شن و دارن میشنن می فهمیییی!!!

بغضم گرفت... حال خوب نبود...

یه جا بزن کنار من بشینم- ...

از خدا خواسته سرعتم رو کم کردم و زدم کنار... پیاده شدیم و جامونو عوض کردیم... مُژده راه افتاد... مدام

نگاهم می کرد... با نگرانی! سرم رو به شیشه تکیه دادم و با بغض حرف زدم...

+به وکیلش معلوم نیست چه درّی وری هایی گفته که جلوی خانواده حامد و قاضی و داداشم برگشته میگه

از سطح اجتماعی پایینی برخوردارم... برگشتن می گن تو تو! ان بزرگ کردن نوه های خا! اندان رسولیان رو

نداری (... گریه هام شدت گرفتن) یکی نبود اون لحظه بهش بگه یادت رفته وقتی تو شرکت کار می کردم

اومدی خواستگاریم؟! یادت رفته وقتی اومدی خواستگاریم قائم مقام مدیرعاملمون بودممم؟! یادت رفته به

خاطر تو مدرک دکترامو گذاشتم تو کمدم و شدم آشپزت؟؟؟

نیلوفر... من اینارو خوب میشناسمشون... هر چی باشه هم اعظم عممه، هم حامد پسر عمم! هم حمیده دختر-

عمم! ولی بهت میگم... طلاق آخرش نیست!

هست مُژده هسسسسست-!

+دادگاه طلاق تو نمیده!

چرا نمیدههههه چرا نوید نمیگه دلیلشو چرا تو نمیگی دلیلشو خب بگین چرا!!!! طلاقمونو نمیدننن!؟؟؟-

+آخه شماها مشکلی ندارین که... تو چه آسیبی به بچه ها و شوهرت می زنی؟! حامد چه آسیبی به تو و بچه

ها میزنه؟! دعوا ی شما سر یه حرف مسخره ی عمه منه! وا نده نیلوفر!

+من وا نمیدم! این حامده که خودش موافقت کرده!

خب حامد غلط کرده-!!!!

به ناچاری

+تیکه کلامت شده غلط کرده یا یه چی می خوام بگی آروم کنی؟
نگاهم کرد...ساعت نزدیکای 21 بود...

+نزدیک یه رستوران نگه دار غذا بگیرم بریم دنبال بچه ها...نرسیدم غذا درست کنم!
میریم خونه یه چی درست میکنیم -!

+بچه ها میان گشمن..اهل نیمرو و املت نیستن!
به تو رفتن -!

+کاش مامانی بودنشونم به من می رفت !نه اینکه هر دقیقه کیمیا بیاد بگه بابام نمیاد؟
نوید...

ساعت چهار شده بود...رفتم یه دوش گرفتم و اومدم و نشستم یکم وقت بگذره...کلی فکر کردم پگاه جوابش
چیة؟!خب معلومه،عشق که خاکستر نمیشه اولی..می ترسیدم به خاطر اون حرفا...اون داستانا...اون
قضاوتا...نظرش به کل راجبم عوض شده باشه!اون حرفی که اون روز توی دفترم زد و رفت...از یه طرف
نگران بودم...از یه طرف امیدوار!امیدوار اینکه هنوز به عشق بینمون فکر می کنه و ممکنه بازم بخواد باهام
زندگی کنه!ولی...نگران بودم...از این که نکنه نازی ماجرارو بهش گفته باشه؟ماجرایی که نه سری داره...نه
انتهایی!می ترسیدم سر یه موضوع بی خود،برای همیشه پگاه رو از دست بدم!بلند شدم و رفتم سمت
کمد...یه تیشرت سبز یشمی پوشیدم و یه کتِ کتانِ ذغالی رنگ و یه شلوارِ مشکی کتان...سوییچ و موبایلم رو
برداشتم و از در رفتم بیرون...داشتم از پله ها می رفتم پایین که گفتم شاید دوست نیلو حجاب نداشته
باشه...مکشی کردم و یالله گفتم و بعد رفتم پایین...نیلوفر و مژده خانم نشسته بودن روی مبل و داشتن
صحبت می کردن...

کجا؟! -!

+پگاه دیگه!

آهان...یادم نبود...شام که میای؟ -

+آره بابا....

گفتم شاید بهتون خوش گذشت شامم رفتین بیرون -

+تا خدا!!!! چی بخواد من برم دیر میشه الان خداحافظ!

به سلامت × ...

نوید - ...

+جان؟!!

آ...مکشی کرد...هیچی...خدافظ -!

نگاهی بهش کردم...خداحافظی کردم و و یه بوتِ مشکی پوشیدم و اومدم سمت ماشین و از در حیاط ماشین
رو بردم بیرون...توی راه فکرم مشغول بود...به اینکه نیلوفر چی می خواست بگه؟!چرا حرفش رو خورد؟!از
طرفی هم...نگران حرف هایی بودم که قرار بود از پگاه بشنوم...که قرار بود ازم بشنوه...دلم آشوب بود...نمی
دونستم چه چیزی منتظرمه!دلگیری پگاه...یا...بخشیدنِ خانوادم و برگشتن به همون روزا!!

پگاه...

سرِ کمد واستاده بودم مونده بودم چی بپوشم...امشب می خواستم خیلی حرفا به نوید بزنم...گفتنی ها!!!

به ناچاری

داشتم براش. یه پالتوی مشکی تنم کردم و یه شلوار جین و یه شالِ سرمه ای رنگ. رفتم جلوی آینه تا کرم بزنم... با خودم حرف می زدم...

+فکر کرده من خرم؟!!

از یه ور آیدا رو داشته باشه... از یه ور پگاه!!!؟؟نه! اشتباه فکرم! نوید آیدا رو داره! اولی پگاه رو نه! امشب قراره به پگاه بگه اون روز تو دفتر درست گفتی! امشب قراره پگاه رو خورد کنه... امشب قراره پگاه رو دیوونه کنه! امشب قراره به پگاه بگه دارم زن می گیرم و گمشو از زندگیم بیرون! اولی نه نههههه! این تویی که پرت میشی از زندگیم بیرون! این تویی که گمم میشی از زندگیم!!! این تویی که فکرت از زندگیم پاک میشه نوید زان!!! کیفم رو برداشتم و موبایلمو انداختم توش و با عجب رفتم بیرون... پیام روی مبل نشسته بود که با دیدن من از جاش بلند شد...

سلام-!

+سلام... چه عجب چشممون به جمالت روشن شد!

کجا میری؟-!

+میا میگم!!

سریع رفتم سمت در و یه چکمه مشکی پوشیدم و از در رفتم بیرون... رفتم سر خیابون و یه تاکسی گرفتم و بعد از بیست دقیقه رسیدم سر قرار... راس ساعت پنج! رفتم داخل کافه... نوید سر یه میز نشسته بود که منو دید و برام دست تکون داد... رفتم سمتش... بلند شد...

سلام-!

+سلام!

مثل همیشه... آن تایم آن تایم! بشین-!

بی هیچ حرفی رو به روش نشستم و کیفم رو گذاشتم روی پام..

چی می خوری؟-!

+هر چی!

نگاهم کرد...

مثل قدیما... قهوه با شکر؟-

+خیلی وقته قهوه رو تلخ می خورم!

گارسون اومد سمتمون...

دو تا قهوه... تلخ لطفاً-!

گارسون رفت و نگاهی بهش کردم...

+تلخ خور نبودی!

به خاطر تو سفارش دادم- ...

پوسخندی زدم...

تو هم... از هر چیز تلخی بی زار بودی-!

+خودت می گی بودم! از وقتی زندگی رو به کامم تلخ کردن، عادت کردم همه چیو تلخ بخورم!!!!!!

نگاهی بهم کرد...

به ناچاری

+ کی می ری سر اصلِ مطلب؟
سرش هستم - !

+ ولی اصلِ حرفی ازت نشنیدم!
با مقدمه؟ - !

+ عادت کردم بی مقدمه بشنوم!
بر می گردی؟ - !

+ اصلِ مطلبت اینه؟!

+ معلومه! مگه برای تو چیزِ دیگه ایه؟ - !

+ آره! چیزِ دیگه ایه!!!!

+ چی؟ بگو - !

+ آیدا!!!!!!

نوید...

جا خوردم... نفسم یه لحظه توی قفسه سینم حبس شد... آیدا؟! پس نازی همه چیو بهش گفته بود! حرفِ اون روزش توی دفتر... الکی نبود! چجوری ثابت می کردم نه آیدا جوابش آریست نه من؟! ابا جدیت داشت نگاهم می کرد... برای اولین بار توی چشماش به جای عشق، خشم بود! به جای برقِ چشماش از روی شوق... اشک بود و اشک ابا حرص نگاهم می کرد و من هر لحظه گیج تر از لحظه ی قبل می شدم!
پگاه...

نفرت سر تا سر وجودمو گرفته بود... من آدمی بودم که سر نوید بابامو دادم! آرامشمو دادم! آبرومو دادم! زندگیمو دادم!!!!

+ هوای اینجا سنگینه... همیشه بریم بیرون راه بریم!!!!
آ... آره - !

بلند شدم... رفتم از در کافه بیرون... نوید رفت حساب کرد و اومد... دهن خشک و خالی رفتیم... مدام سرش پایین بود... کنار هم راه می رفتیم...
پگاه - ...

+ هشت سال پیش... بابام گفت من حرف می زنم تو گوش کن گفتم چشم! هشت سال پیش مادرت بی اینکه مثل بابام حداقل بگه من حرف می زنم و تو گوش کن، حرف زد و نداشت حرف بزمن!!!! یه بار در کم کن!
چجوری؟! اجای من باش! خودتو بذار جای هشت سال قبلم! چجوری؟! این دفعه من حرف می زنم تو گوش کن!!!!

من... گوش می کنم - !

بغض داشتم... هر لحظه هم بغضم محکم تر می شد... با بغض حرفام رو ادامه دادم...

+ هشت سال پیش... مادرت هزار تا انگ کوبید روی پیشونیم و تو هیچ وقت سعی نکردی این انگو پاک کنی!
هیچ وقت سعی نکردی بیای به بابام بگی از همه چی خبر داشتی! هیچ وقت سعی نکردی به مادرت بگی همون خدایی که به خاطرش چادر سرت کردی بالاسره اون دخترم هست! نگفتی بهش خدایی که بالاسر شه از دل شکستش خبر داره مامان نکنن!!!! هیچ وقت نیومدی به جای مادرت ازم عذرخواهی کنی... از بابام

به ناچاری

جونش دردهههه تلاش کردی نه نکردیییی! گذاشتی چهار سال بعد که بابام چهار سال بود نبود! گذاشتی چهار سال بعد که من نبودم!! گذاشتی چهار سال بعد که آبرویی برام نمونده بود... تو عاشقی؟! تو نامردی! نا...مردی!!!!

بغضش سر باز کرد... اولین اشکش رو دیدم و بعد بقیه اشکاش رو... من بد شده بودم؟! بد شده بودم که اشک یه مرد رو دراوردم؟! نه! من حرف های حقی رو زدم که تو گلوم بود! حرف هایی رو زدم که داشت قلبمو از کار مینداخت! حرف هایی رو زدم که باعث شد بد نشم! که اگر میموند... حتماً بد می شدم! وقتی به نبخشیدن یه مُرده راضی شدم... می تونستم بدترم بشم! دللم پر بود... از آدم... از این دنیا... خیلی مسخره است که گریه یه مرد رو ببینی! خیلی مسخرست! بی احساس نشده بودم... ولی توقع دیدن گریشو نداشتم! شاید توان دیدنشو نداشتم! من... نا...مرد... نیستم - !!!

+ نیستی؟! اگر نیستی... واسه چی گذاشتی جلوی اون همه آدم بهم بگن هوس باز؟! اگر نیستی... چرا این هشت سال حتی سراغم نگرفتی؟! اگر نیستی... چرا فراموشم کردی و داری می ری خواستگاری؟! چشمامو بستم و اشکام جاری شدن... سکوت کردم...

جمله ی آخرم اضافی بود!

من برای تخریب زندگی یکی دیگه اینجا نبودم!!!

قضیه آیدا... فیلمه! نه اون دلش به این وصلت راضیه نه من -!

+ بچه خر می کنی... حرفی نیست! ولی نوید... بدون دوستت داشتم!

پگاه چرا! گیر دادی به فعل ماضییی؟! -!

+ چون تموووم شد اون روز!!! نوید دیگه عشقی تو قلبم نیسسست! نوید دیگه به این عشق اعتقاد دی ندارم!!

عشق چییههه؟! فلسفشو می دونی؟؟؟ به اینکه هر لحظه قلبم واست بزنه می گن عشق؟! به اینکه سر همین

عشقه بابام مُرد میگن عششششق؟! جوا... امو بده لعنتی!!!!

به اینکه منم هشت سال جز تو به هیچ چیز و هیچ کسی فکر نکردم می گن عشق -!

نگاهی بهش کردم... می گفت دوستم داره... من چی؟! داشتم! ولی می خواستم تموم شه این دوست داشتن!

تو بگو بر می گردی... من دنیا رو به پات می ریزم! اصلاً هر چی تو بگی -!

+ پس آیدا...

آیدا! ماجراییی نیییییست! پگاه... بگو بر می گردی -!

+ نمی تونم...

چرا؟! چرا! نمی توتی؟!؟! -!

+ دیگه علاقه ای به جا نمونده که واسش با زمین و زمون بجنگم!

دروغ گفتم... علاقه... مونده بود... ولی خیلی کم! دللم گرفته بود... خودخواه شده بودم...

+ توقع داشتم کسی تو زندگیت نباشه!

پگاه اشتباه فکر می کنی - !!!

گریه می کردم...

+ خیلی وقته خاطره هاتو با خودت دفن کردم... خیلی وقته! ولی... ولی امانتیت دستم جا مونده بود!

به ناچاری

دستم کردم زیر شالم و گردنبند رو باز کردم... گرفتم جلوی چشم خودم و نوید... وقتی گردنبند رو دید،
چشماش پر از اشک شد...

+ امانتیتو نتونستم چال کنم... شاید چون عاشقت بودم! شایدم خواستم بهت پَسِش بدم که بدیش به آیدا! ولی
اومدم سر این قرار که بهت بگم دیگه تموم شد! تموووووم شد!!!!
گردنبند رو پرت کردم جلوی پاش... کیفم رو محکم گرفتم و با گریه دوییدم... بارون گرفته بود... هنوز برف های
پَرِروز آب نشده بودن... بارون کمی تند بود... منم می دوییدم... سرد شده بودم... از سنگ شده بودم... بی
احساس شده بودم... ولی این دله، حق نداشت... حق نداشت باز به نوید فکر کنه! قلم شکسته
بود... آیدا... هه... خوشبخت بشن! ولی قلبم شکسته بود... داغ بابام... داغم کرده بود! گریه می کردم و توی خیابونا
راه می رفتم... راه می رفتم و راه می رفتم... بی مقصد راه می رفتم...

نوید...
به دوییدنش خیره شدم... اشکام می ریختن... بی صدا! نشستم روی پام... خم شدم و گردنبند رو
برداشتم... گرفتمش توی دستم... صدای خنده های پگاه توی گوشم زنگ می خوردن... همون روزی که تولدش
بود... همون روزی که این گردنبند رو دادم بهش... خوردم کرد با رفتنش... خواست تلافی کنه؟! چیو تلافی
کنه؟! ظلم رو با ظلم؟! ظلمی که من نکردم... من نکردم ولی مادرم ظلم کرد! گردنبند رو توی مشدم فشار دادم
و گذاشتمش توی جیب کتم... دستم رو تو جیبم گذاشتم و شروع کردم زیر بارون قدم زدن... حرفای
پگاه... اشکاش... آزارم می دادن... گفت دیگه علاقه ای بینمون نیست! نیست؟! اَه... شاید از طرف اون نباشه... که
نیست! ولی از طرف من هست! تا ته ته تهشم هست!!!! از جایی که بودم خیلی دور شده بودم... اصلاً حواسم به
ماشین نبود... حواسم به ساعت نبود... حواسم به هیچی نبود! فقط راه می رفتم... نکنه عاشق یکی دیگه
شده؟! نکنه یکی دیگه اومده تو زندگیش؟! نکنه... نکنه دانیال برگشته و... این بار واقعاً عاشق همدیگه
شدن؟! داشتم دیوونه می شدم... همش صدای گریه های پگاه توی گوشم بود... کجا رفت؟! با اون حال بد؟!!!!!
پیام...

ساعت ده شده بود و بارون تندی می بارید... هنوز پگاه نرسیده بود خونه... گوشیشم خاموش بود... دیگه داشتم
بلند می شدم برم دنبالش که اومد تو خونه...
سلام - !

سلام... کجا!!! بودی تو دلم هزار راه رفت × !

کار داشتم - ...

+ علیک سلام!

سلام - !!!!

+ تا این وقت شب کجا بودی؟

کار داشتم - !

+ چی کار داشتی؟!

وکیل وصیمی؟ - !

+ داداشتم!

یه قرار خصوصی بود - !

به ناچاری

+زدم SMS هم زدم جواب نمی ده...مژده بلایی سرش نیومده باشه!؟
بچه که نیست نیلوفر - !

+اگه..اگه پگاه...وای خدایا...

چهارزانو نشستم روی زمین...مژده از پله ها پایین اومد و نشست کنارم...
خونه نازی نرفته؟! - !

+نه خونه اون بره برای چی؟!!

خب...شاید به هوای پگاه رفته باشه اونجا- ...

+ن...نمی دونم!

شاید خیلی داره بهشون خوش می گذره که جواب نمیده -

+نمی دونم...بذار یه زنگ دوباره بهش بزنم...

دوباره شماره ی نوید رو گرفتم...دو سه تا بوق خورد که صدای آهنگِ موبایلش رو شنیدم...همزمان صدای باز شدن در رو هم شنیدم و سریع از جام بلند شدم و دویدم سمت در...نوید بود...موش آب کشیده شده بود...

+نویییییید...کجا! بودییییی دلم هز! راه رفففت!

با گیجی نگاهم کرد...با چند تا سرفه یکم دور و برشو نگاه کرد...

+دربیار گت رو...دربیار الان سرما می خوری...

با گیجی نگاهم می کرد...چهره اش نصف گیج بود و نصف پر از غم...من سردرگم مونده بودم که چی شده!؟

+چی چته؟؟؟ چی شدههه نوید جون به لبم کردی! حرف بزن خب!! کجا بودی چرا این شکلی شدی!؟!

ماشینت کووو؟!!

نگاهم کرد...با سرفه حرف می زد...

پ...پگاه...پگاه بر می گرده نه؟! ابر میگرده آره...ب...بر می گرده دیگه - !

مدام سرفه می کرد...تلو تلو خوران از پله ها داشت می رفت بالا...من و مژده با چهره ی نگران واستاده بودیم

پایین پله ها و به بالا رفتنش نگاه می کردیم...یکم که گذشت...دیدم به طبقه ی بالا که رسید افتاد

زمین...جیغ زدم و سریع از پله ها رفتم بالا و دویدم سمتش...تا صبح بالا سر نوید نشستم...از زور نگرانی

خوابم نمی برد! نوید داشت توی تب می سوخت و مدام هذیون می گفت...مژده شب قبل رفت داروخونه و هر

چی داروی لازم بود برایش گرفت، چون پزشک بود! تا صبح پاشویش کردم...بعد از اذون صبح، یکم تبش اومده

بود پایین...همه خواب بودن توی خونه، ولی من چشمام بسته نمی شدن...خسته نبودم...نگرانی و ترسم

فرصت خستگی بهم نداده بودن! مژده بعد از نماز صبح گفت بهم استراحت کن بالا سرش می شینم ولی قبول

نکردم...نوید بچه نبود...ولی نگرانش بودم...دیشب تو حال بدی بود...بد طور سرماخورده بود...معلوم بود مدام

زیر بارون بوده...لباس گرم که تنش نبود...ساعت نزدیکای شیش بود که دست گذاشتم روی

پیشونیش...تبش خیلی اومده بود پایین...سرفه هاش هم به نسبت کمتر شده بودن...داشتم بازم دستمال رو

تر می کردم بذارم روی پیشونیش که چشماش رو باز کرد و با من و من شروع کرد حرف زدن...

س...سلام -

+سلام! صبحت بخیر! بهتری!؟!

نگاهم کرد...

به ناچاری

باز چند تا سرفه کرد و حرف زد...

گ..گردنبند!؟-

+گردنبند!؟

گرونبند...گ...گردنبند...توی کتم..تو جیب کتم-!

سر برگردوندم سمت سبد توی اتاقش...کتش رو انداخته بودم اون تو که امروز بشورمشون...

+با...پگاه حرف زدی!؟

سرش رو به معنای تایید حرکت داد...

+چیگفت!؟

بغض کرد...چی شده بود؟!داشتم از نگرانی می مردم...

+نوید جان...چی شده چرا این طوری می کنی!؟

گفت...گفت...علاقه ای نمونده که...براش بجنم-!

اشک از گوشه ی چشمش ریخت و بالشش رو خیس کرد...دلم خون شد...مصیبت کمه..نویدم اضافه شد!

+واسه همین تا ساعت یازده شب زیر بارون پیاده راه رفتی؟

سرش رو تکون داد...لبخند تلخی زد...

+می رم یکم واست آب پرتقال تازه بگیرم چون بگیری و یکم ویتامین بهت برسه!

بیخش...شدم...مایه دردسرت-!

+دردسر چیه مگه چند تا داداش دارم!؟

لبخندی زد و بلند شدم...اومدم از در برم بیرون که حس کردم نوید لرز داره...

+سردته!؟

ی..یکم-!

+الان واست پتو میارم...

ظرف آب رو گذاشتم روی پاتختی و رفتم سمت کمد دیواری و یه پتو گلبافت برداشتم و انداختم

روش...ظرف آب رو برداشتم و از پله ها رفتم پایین سمت آشپزخونه...چقدر مظلوم شده بود...

نوید...

روی تختم دراز کشیده بودم...گلوبوم می سوخت و به سختی نفس می کشیدم...هر دقیقه، ده پونزده تا سرفه

می کردم ...لرز داشتم ...نیلوفر روی صندلی اتاقم خوابش برده بود...خیالش راحت شده بود تبم پایین اومده...

نمی خواستم بیدارش کنم...به ساعت دیواری توی اتاقم نگاه کردم... 1498 ...بارون نم نم میومد...از پشت

شیشه گرفتگی هوا خوب مشخص بود!خیلی سردم بود...از یه طرف هم، پگاه!!!...فکر و ذکر شده بود

پگاه...سعی کردم بلند شم تا برم یه ژاکت تنم کنم...دست و پام می لرزیدن...جون نداشتم بلند شم...نه به

خاطر تب و لرزم...نه به خاطر مریض شدنم...می لرزیدن، از زور نگرانی...من پگاه رو دوستش داشتم...زیاد!به

زور رفتم سمت جالباسی اتاقم و یه ژاکت مشکی تنم کردم...اومدم سمت تختم...موبایلم رو برداشتم...به پگاه

زنگ زدم...یه بوق...دو بوق...قطع کرد!دوباره تماس گرفتم...سر یه بوق...قطع کرد!باز recall کردم...این دفعه

خاموش بود...عصبی شدم و گوشی رو پرت کردم زمین و پتو رو کشیدم روی صورتم....

پگاه...

به ناچاری

روی زمین کنارِ تختم نشسته بودم و به دیوار تکیه داده بودم و پاهام رو توی سینم بغل کرده بودم... ضبط کوچیکم رو گذاشته بودم روی تخت، جلوی پام... از دیشب تا حالا یه ریز داشتیم آهنگ گوش می دادم و در اتاق رو قفل کرده بودم...

نوید سه بار زنگ زد... دفعه ی سوم دیگه موبایلم رو خاموش کردم... حوصله ی هیچی رو نداشتم... پُر بودم... از همه چی... نبودِ بابام اذیتم می کرد! از دواج نوید اذیتم می کرد! خواستگاری امشبش اذیتم می کرد! اسادگیم اذیتم می کرد! تنهاییم اذیتم می کرد! حرفای پیام اذیتم می کرد! تهمت های مادر نوید اذیتم می کرد... چی کار می کردم؟! دلَم می خواست نوید رو فراموش کنم... ولی نمی تونستم! من بلد نبودم بهش فکر نکنم... بلد نبودم عاشقش نباشم! بلد نبودم به دلَم بگم عاشقی بسته! بلد نبودم دل بپرَم ازش! من بلد نبودم خودمو قانع کنم که نوید باید بره! بلد نبودم!!! نمی خواستم با نوید حرف بزنم... ولی دلَم برای صداش پر می کشید... به قول معروف... با دست پس می زدم... با پا پیش می کشیدم! هه... خودمم خوب می دونستم! دیشب آب پاکبو ریختم رو دستش... قانعش کردم! ولی هنوز نتونستم دل خودمو قانع کنم! خبرِ تنهاییم به گوش نوید نرسید... از این به بعدشم نمی رسه!!! نباید برسه! برسه که چی بشه؟! حتی اگر لازم باشه... بر می گردم تورتو! تنهایی می کشم... ولی دیگه نمی خوام نوید تو زندگیم باشه! اینجوری نه قضاوتی تکرار میشه... نه آیدایی بیچاره! نه پگاهی آواره! آواره! هه... پگاه آواره هست! من آواره ام... واسه همیشه!!! نمی دارم نوید بهم فکر کنه... نمی دارم دوباره حرفش رو زبونم بیاد... ولی میاد! خودمو خوب می شناسم! بلد نیستم بدون اون زندگی کنم! ولی باید این مسخره بازی رو تعطیل کنم... چرخ روزگار، همیشه بر وقف مراد نیست! مراد من اجباریه... ناچاریه! زندگی من، سر تا سرش با ناچاریه!

نیلوفر...

به زور خوابم برده بود... تازه خستگی اومده بود سراغم... همه ی خستگیام... خستگیای زندگیم... دوری حامد... بی پدری بچه هام... مرگ مامان... دق کردنش... طلاق خودم... فراموش کردن زندگیم... فراموش کردن حامد... حالام... آب شدن نوید جلوی چشمم! پگاه داشت ازش تاوان می گرفت؟! حق داشت! ولی به چه جرمی؟! به جرم سکوت در برابر یه "مادر"؟! مقصر نوید نبود... پس گرفتن تاوان از نوید کار درستی نبود! نمی تونستم این همه درد رو باهم تحمل کنم! با کشیده شدن دستم چشمم رو باز کردم... روی صندلی توی اتاق نوید خوابم برده بود... کمند داشت دستم رو می کشید... نگاهش کردم و آروم باهاش حرف زدم که نوید بیدار نشه...

+چی شده مامان!؟

مامان - ...

+جونم!؟

دایی چی شده؟-

+دایی...

سرم رو گرفتم بالا... نوید پتو رو کشیده بود روی صورتش... سری تکون دادم و لب ورچیدم... نوید بیشتر داغون شده بود به خاطر اتفاقات دیشب! نه یه سرماخوردگی!

+سرماخوردنه مامان

آخه... چرا پتو رو کشیده رو صورتش جوابمو نمیده!؟-

به ناچاری

+ خوابه مامان نباید بیدارش کنی
 آخه پتورو که تکون دادم خواب نبود-
 +چرا مامان خوابه
 ولی آخه داشت گریه می کرد-
 +گ..گریه؟!

سرم رو گرفتم بالا و دوباره نوید رو نگاه کردم...بلند شدم و کمند رو فرستادمش از اتاق بیرون و در رو بستم...با احم و سر کج به نوید نگاه کردم که زیر پتو بود و فقط می فهمیدم داره نفس می کشه! اومدم خم شدم جلوی تختش و گوشیش رو برداشتم...آش و لاش شده بود...

+چرا اینو زدی شکوندی؟! پول دزدی داری بدی چهار پنج میلیون گوشه بگیری که آخرش پرتش کنی زمین؟! نگاهم نکرد...بازم سرش زیر پتو بود...

+عشق اگر واقعی بود...کسی تو داستانا نمی نوشتش!عشق اگر واقعی بود، سهراب سپهری انقدر براش شعر نمی گفت!عشق اگر واقعی بود،این همه طلاق به وجود نمیومد!نوید تو دنبال هیچی دوییدی!دنبال هیچی!!!!پاشو ببین به خاطر کی تب کردی افتادی گوشه خونه...به خاطر هیچی!!!!تو به خاطر هیچی روح و روان و زندگی خودتو داری از بین می بری!نوید جانم، داداشم، پسرِ خوووب بفهم!!!!نه تو واسه ی اون زندگی ساخته شدی، نه پگاه!!!!بابا چرا نمی خوای قبول کنی؟! هشت سال جدایی کشیدین...فکر می کنی یه هو معجزه می شه و همه چی از اول؟!

پتو رو زدم کنار...دور چشمش قرمز شده بودن،ولی صورتش خیس نبود!مرد گریه نمی کنه!!!!با ناراحتی نشستم روی زمین و دستم رو گذاشتم لبه ی تختش...ساعدهش رو گذاشت روی چشمش...
 +چرا با خودت اینجوری میکنی؟! دنیا به آخر نرسیده که!

رسیده هه رسیده هه!!!!تو چه می فهمی هشت سال رو گذروندن به رویای دوباره دیدنش یعنی چی!!!!تو- چه می فهمی دلتنگی هشت ساله چه حالی داره؟! تو چه می فهمی تنها موندن تو یه خونه که هممممه مسبب این تنهایی موندن رو زدن حرف من می دونن یعنی چییی!

+تو چییی؟! !تو مثلاً فکر کردی خیلییی منو می فهمیییی!

نگاهم کرد...صدام رو آوردم پایین...سکوت کردم...نمی خواستم آزارش بدم...

+الان چی کار کنم برات که بی قرار نباشی؟ چییی کار کنم برات که اشکاتو نبینم چی کار کنم که از تو تب دربیای هاان؟! نوید من چی کار کنم که باز خندت رو ببینم؟ برم پیش پگاه؟! باهاش حرف بزنم؟! اچیه بر نمی گرده؟!...اواسه شکایت برم پیشش؟! بگممم واسه چی به این روز انداخت؟! من واسه خاطر تو تا قله قافم می رم!خونه پیام و پگاه که سهله!!!!

بلند شدم و با ناراحتی سریع از اتاق رفتم بیرون...مژده از توی اتاق من اومد بیرون...فقط پالتمو تنم کردم و رو بهش حرفی زدم...

+از جاش خواست جُم بخوره یه چی بکوب تو سرش بی هوش شه راحت شیم!
 با گیجی نگاهم کرد...قیافش پر از تعجب و سوال بود...

+نوید دنبالم نیا...مژده نیا!!!!د!

سریع از پله ها رفتم پایین...بوتم رو پام کردم و دوییدم سمت ماشین...

به ناچاری

نوید...

نیلوفر عصبی بود.. دلگیر بود.. به خاطر من! داشت همه اون اتفاقا تکرار می شد.. باز قرار بود پگاه مقصر شه.. دلم نمی خواست پگاه مقصر باشه! حتی وقتی که مقصره! ولی دیگه بریده بودم.. مقصر شه؟! مقصر شه! سرفه می کردم.. با بدبختی از رو تخته بلند شدم.. لرز داشتم.. زیپ ژاکتم رو کشیدم بالاتر و تا در رو باز کردم با چهره نگران مژده و کمند رو به رو شدم.. دلم می خواست خودمو برسونم پیش نیلوفر و نذارم بره.. چش شد که یهو قاطی کرد؟!!

آروم باشین آروم باشین -

+ برووو کنار.. برو کنار یا برو جلوشو بگیر

نمی تونی پات به پله ها برسه افتادی پایین -

+ خانم برووو کنار...

برووو تو اتاق قرصاتو برات بیارم.. کمند اینجا نباش برو ببینم - ...

داد می زدم و در مقابلم مژده داد می زد و کمند با ترس نگاه می کرد.. بغض داشتم نمی خواستم نیلوفر بره چون می دونستم دردسر میشه می دونستم شر به پا میشه! فکر میگاه نبود، نگران تندی پیام بودم که قراره دادش بره سر نیلوفر! مژده سعی داشت آروم کنه و بفرستتم توی اتاق ولی جلوش تقلا می کرد و سعی می کردم پس بزنمش.. با صدای بلند حرف زدم..

+ جلوی نیلوفر و نگیرم شرررر به پا میشه !!! شر به پا میشه پیام بفهمه دیشب با پگاه حرف زدم..

شر به پا میشه وقتی نیلوفر گله و شکایت کنه از پگاه.. شر به پا میشه وقتی نیلوفر پیاز داغشو زیاد کنه.. شر به پا میشه وقتی نازنین بخواد پیاز داغشو زیاد کنه.. شر به پا میشه وقتی نازنین باز پگاه رو به چشم زن داداش نگاه کنه شررررر میشه خانم شررررر میشه!!!!

تو بری دنبالش و یه بلایی سرت بیاد و نیلوفر دق کنه تو بدبختیایی که نمی دونه واسه کدومش گریه کنه - شر به پا نمیشههههههه؟؟؟؟

مژده با نگاه لرزون نگاهم کرد.. از حرف آخرش ترسیدم.. نیلوفر، مرحم درد! کسی که بعد رفتن مامان، عاشقشم! خواهی که بیشتر برام مادری تا خواهر، پس قدر مامان عاشقشم نه کمتر! نیلوفر نازنین نیست، نیلوفر! کسی که با یه ابرو شکوندن خودشو محکوم کرد به یه خواهر بد! کسی که الان برگشته خونه پدریشو ازم کمک می خواد تا طلاقشو بگیرم و میگه شدم زحمت! اگه نیلوفرم دق کنه.. مثل مامان که دق کرد..! اگه نیلوفرم بره از زور دق کردن.. مثل مامان که از زور دق کردن رفت! اگه نیلوفرم تنهام بذاره.. مثل پگاه که تنهام گذاشته! دیگه به چیه این زندگی دلم خوش باشه؟! ولی وقتی به شر به پا شدنا فکر میکنم دستام می لرزه.. پاهام می لرزه.. وجودم می لرزه! پگاه دیگه تو فکرم نبود.. فکرم شده بود نیلوفر.. فکرم شده بود داد پیام.. فکرم شده بود غرور خواهرم.. به اصرار مژده، تسلیم شدم و رفتم توی اتاق.. خوابیدم.. از تو گر گرفته بودم ولی می لرزیدم..

تبت رفته بالا.. چچی کالار می کنی با خودت! دیوونگی تو داره هممه رو دیوونه می کنه - !!!!

مژده دویید از اتاق بیرون.. شک نداشتم که باز رفته بساط قرص و دوا و پاشویه رو محیا کنه! از ترحم بدم میومد.. از بچگیم تا حالا! رفتار الان نیلوفر.. رفتار الان مژده.. همه از روی ترحم بودن! شاید.. به چشم من رفتارشون ترحم بود! دلم می خواست بمیرم! ولی نیلوفر شرمنده و گردن کج نشه جلو کسی! پگاه سیری

به ناچاری

چنده...وقتی حرف " نیلوفر " وسطه!!!!

نیلوفر...

گاز می دادم که زودتر برسم...بیشتر عصبی بودم...از نوید!با این کاراش...با دیوونه بازیاش!با عاشق بازیاش!از پگاه گُفری بودم...سرِ تاوان گرفتنش!از کی؟!از آدمی که هیچ کاره بود اون روز!!!!از اینکه ظلم رو با ظلم جواب می ده...از اینکه بی منطقه!از اینکه با دست پس میزنه و با پا پیش می کشه!نمی رفتم خونه پیام برای اینکه بگم برگرد پیش نوید...می رفتم که بگم کینه رو جمع کن!می رفتم که بگم بد شدنو تعطیل کن!تقصا گرفتن رو تموم کن!حق می دادم بهش...قضاوتای بدی در حقش شده بود...ولی نوید...این دیوونه ای که من می شناسم،ببینه پگاه رفته، خودشم می کشه!!!!!بزدیکِ خونشون یه جای پارک گیر آوردم و پارک کردم و دوییدم سمت در...بعد از دو بار زنگ زدن، پیام در رو باز کرد!از پله ها بالا رفتم و نازی در رو برام باز کرد، ولی من با عصبانیت و بدون سلام،دوییدم توی خونه!پیام و نازنین متعجب داشتن نگاهم می کردن...

+کجاس؟!می گم کجا!!!!اس؟؟؟؟

کییی؟؟؟؟-!

+پگاه!ه!

بالا تو اتاقشه-!!!

دوییدم سمت پله ها...نازنین و پیام هم دنبالم میومدن...

چی شده خب؟!*

جواب نمی دادم...در اتاقش رو اومدم باز کنم که دیدم قفله...چند بار زدم به در...

+پگاه...پگاه...پگاه باز کن در رو (مدام دستگیره رو بالا پایین می کردم و می زدم به در)باز کن...پگاه...

ن * ...

پریدم وسط حرف پیام...

+شما سکوت!

برگشتم سمت در...

+می خوام باهات حرف بزنم...باز نمی کنی؟ (!مکثی کردم)خیله خُب!از پشت درم میشه حرف زد...از پشتِ

درم میشه گوش داد!!!!

رو کردم سمت نازی و پیام...

+خصوصیه!

پیام با اخم از پله ها رفت پایین...

+گفتم خصوصیه!

خواهرمی-!

+ربطی نداره!گفتم خصوصیه!

نازنین نگاهی بهم کرد و رفت سمت پله ها و چند پله پایین تر نشست...رو کردم سمت در...

+نوید دیشب ساعت یازده اومد خونه...مردمو زنده شدم!می گم چی شده؟!میگه پگاه!می گم حرف زدی؟!!

باز میگه پگاه!!!!تشنج کرد!اومد خونه لباساش خیسِ خالی بود!تا صبح بالاسرش نشستم تو تب داشت می

سوخت!هدیون می گفت!تا چشمشو باز کرد گفت پگاه گفت گردنبنده (!مکث کردم) الان از بالا سرش

به ناچاری

میام... از کنارِ حالِ بدش میام... اومدم بگم چه بلایی سرش اومده؟! پگاه چپیدی توی این اتاق که چی؟! چپیدی بگی تاوان گرفتم ازش؟! آخه از اون تاوان میگیری؟! امگه اون چی کار کرده بود؟! پگاه! نوید به تو هیچ تهمتی نزد اینو خودتم می دونی!!! نمیگم باید از مامانم تاوان می گرفتی... میگم نوید نباید تقاص کارِ مامانمو پس بده! پگاه!... می شنوییییی؟؟؟! اگه بذاری بری، نوید زنده نمی مونه!!! دیوونه تر از این حرفاست که تا آخر عمر بگم تنها زندگی می کنه! همچین اتفاقی نمیفته خودشو میکششهههه! اون قدر احمق و دیوونه هست که همچین بچه بازی رو مته دخترا انجام بده! پگاه... نوید الان به خاطر تو اینجوری شده! آدم با یه سرماخوردگی این طور نمیشه! نصفیش ضربه روحیه که تو با حرفایِ دیروزت که نمی دونم چی بوده بهش زدی!!! حالش طبیعی نیییییست مردونگیش از یادم رفتهههه با خورد شدنششش!!! می شنوییییی؟؟؟؟

به دیوار کنار در تکیه دادم و آروم نشستم رمین... متوجه حضور پیام و نازنین شدم...
ن... نوید... چی شده؟! -!

نگاهی به چهره های نگرانسون کردم... صورتم رو با دستام گرفتم...
پگاه...

از دیشب تا حالا، از جام جُم نخورده بودم! شنیدن حرفای پگاه؛ قلبم می لرزید... به خدا نمی خواستم بلایی سرش بیاد... بی صدا گریه می کردم...
بلند شدم و رفتم سمت کمد و یه تونیک چهارخونه سفید صورتی با شلوار کرم پوشیدم و سریع کاپشنم رو تنم کردم و شالم رو سرم کردم و موبایلمو برداشتم و قفل در اتاق رو باز کردم...
نیلوفر...

نگران بودم... اینکه حتی نکنه سر پگاه هم بلایی اومده باشه...

از دیشب که رفته تو اتاق نیومده بیرون ×!!!!

+ تو چه داداش به فکری هستی؟! نمی گی شاید بلایی سر خودش آورده باشه؟؟؟؟
هر چی میگم خب بزن درو بشکون، میگه پگاه به تنهایی محتاجه-

+ بلایی سر خودش نیاورده باشه؟؟؟

با باز شدن در همه برگشتیم سمت چهره اش... پگاه سریع رفت سمت پله ها و بدون اینکه نگاهی بهمون بکنه حرف زد...

* اگه ماشین نداری زنگ بزنم با آژانس زودتر بریم!

پشت فرمون نشسته بودم و پگاهم کنار دستم بود... نداشتم نازنین دنبالم بیاد، ولی قطعاً پیامو راه می نداخت تا بیارنش خونه!

چرا انقدر تند میری؟! -!

+ برای اینکه اگر داشت میمرد تو بینیش!

یه سرماخوردگی - ...

حرفش رو قطع کردم...

+ نوید واسه یه سرماخوردگی ساده به این روز نیفتاده! رفتن تو دیوونش کرده!!!

بیست دقیقه ای توی راه بودیم... ساعت هنوز هشت و نیم نشده بود! سریع ماشین رو بردم توی حیاط و با پگاه از ماشین پیاده شدیم...

به ناچاری

دروغ گفتم به پگاه...سرعتم بالا بود، برای اینکه می خواستم زودتر این وضع نا به سامان رو آروم کنم!
+اینجا رو که یادت نرفته! پس نیازی به راهنمایی کردنت نیست!!!
در خونه رو باز کردم و رفتم تو...رفتم سمت پله ها که مژده صدام زد...
+سلام!

سلام! کجا رفتی تو؟ ×!

س..سلام-!

علیک...سلام ×!

+اتاقش...

یادمه-!

پگاه رفت سمت اتاقش...

+بهتره؟!

ده دقیقه پیش تبش اومده بود پایین! این کی بود؟-!

+پگاه!

عه؟! واسه این دختره این همه جنگ شده؟-!

نگاهی به مژده کردم و سرم رو به معنای تایید حرکت دادم...کمند با دیدن من سریع خودشو رسوند تو بغلم...کیمیا هم دنبالش اومد....
پگاه...

وارد اتاق نوید شدم...خواب بود...توی خواب هم سرفه می کرد...نشستم روی صندلی که توی اتاقش بود...منتظر شدم تا چشماشو باز کنه و بهش بگم بازم مقصرم شدم!
نوید...

چشمامو باز کردم..سرم درد می کرد، ولی سوزش گلوم بهتر شده بود به نسبت! تب و لرزمم بهتر شده بود...ولی تنم خیلی درد می کرد، حتی جون نداشتم از این پهلو به اون پهلو بشم...توقع داشتم نیلوفر برگشته باشه...سر که برگردوندم، پگاه رو دیدم! چشمم چهار تا شد...پگاه؟! اینجا؟! پگاه...روی صندلی نشسته بودم و پاهام رو توی بغلم جمع کرده بودم...به جلوم خیره بودم...نوید چشماشو باز کرد...بدون اینکه نگاهش کنم و بلند شم، همون طور که نشسته بودم حرف زدم!

+ساعت خواب!

جواب نداد....

+نیلوفر گفت...نیای بینیش هر طوریش شه مقصرش تویی! منم...اومدم که مقصر نشم! ولی شدم! هه....
مقصر شدم که من به این روز انداختم!

اخم کردم و پاهام رو از روی صندلی آوردم پایین و خم شدم سمت تختش...

+تووو سرما خوردگییی میمیرییییی؟؟؟؟

نه-!

+پس واسه چیییی منو مقصر می دونییی؟!

من تو رو مقصر ندونستم-!

به ناچاری

+اگه ندونستی واسه چیبی نیلوفرو فرستادی بیاد هاان؟!
من نیلوفرو نفرستادم-!
+پس الان من واسه چی اینجام؟!
از من می پرسی؟-!
+مثکه یه چیزیم بهت بدهکارم نه؟!
کی از بدهکاری حرف زد؟-!
+نیلوفر که میگه مقصرم!
هر کی هر چی گفت تو باید بیای سر من خالی کنی؟! اصلاً واسه چی اومدی؟-!
+نمی اومدم که پس فردا میمردی یا خودتو می کشتی میگفتن پگاه دست انداخت دور گلوش خفش کرد!
خاندان از آدم طلبکارین!
کسی ازت طلبکار نیست-!
+وقتی لحتن طوریه که انگار باباتو کشتم یعنی طلبکارین!
اینجا کسی واسه منت کشی منتظرت نمیمنه پگاه-!
نگاهش کردم...
+چیه لابد من بدهکارتم؟!
تو هیچی من نیستی-!
+چی شد؟! تو که از عشق داشتی تو تب می سوختی!
عشق؟! اگدوم عشق؟! عشقی نمونده که بخوام واسش بجنگم -
نگاهش کردم...جمله خودم رو در قاب کنایه تحویلیم داد...پوسخندی زدم...
تب سرماخوردگی بود-!
+نیلوفر بیاد ببینه داداشش هیچیش نیست!
هست اولی به خاطر تو نیست-!
+نیلوفر این طوری فکر نمیکنه!
من ضامن طرز تفکر دیگران نیستم-!
+چت شده؟!
چیزیم نیست..سرماخوردم! او دارم سعی می کنم به حرفای دیشبت احترام بذارم-!
نگاهش کردم...توی دلم گفتم...حالا من یه چی گفتم، تو چرا جدی گرفتی!
+پس حرفی نمیمنه!
میمنه-!
+بالاخره میمنه یا نمیمنه؟!
اگه اومدی دعوا، پگاه نیستی! پس حرفی نمیمنه-!
+منظورت رو نمی فهمم!
تو هنوز تکلیفت با خودتم معلوم نیست...عاشقی؟! فارغی؟! پس توقع نداشته باش حرفی باقی بمونه که -
بخوایم حرف بزنینم!

به ناچاری

نگاهش کردم...عوض شده بود...شاید...من با کارام عوض کرده بودم!
یه پسر...تا یه جایی میاد منت کشی!بعدهش دیگه عادی میشه براش -!
+پس بذا همین طوری عاااادی بمونه!!!!
هر وقت به نتیجه رسیدی که می تونی دوستم داشته باشی یا نه..حرف می زنیم -!
با اخم نگاهش کردم...چند تا سرفه کرد و پتو رو کشید روی صورتش...
+خاک تو سر من که واسه تو نگرانم!
آدم عاشق اگر نگران باشه منتی نمیداره -!
سکوت کرد...عوض شده بود...به آرومی گفتم خدافظ و از در رفتم بیرون...نیلوفر با نگرانی داشت نگام می کرد...
+فکر کنم...صدامون انقدر بلند بود که همه چیو شنیده باشین،الّا صدای خداحافظ من رو!پس نیازی به تعریف کردن نیست!
به آرومی از پله ها رفتم پایین...نیلوفر دوید دنبالم...
حالش بده - ...
+بدتر از حال من نیست!
دوستت داره -!
+من حال بدمو با تب و سرفه نشون ندادم!
تو با قفل در اتاق و سکوت نشون دادی -!
+به قول داداشت، پس حرفی نیمونه!
رفتم سمت در تا کفشامو پام کنم...
بهش اطمینان بدم که قراره داماد بشه؟ -!
به رو به روم نگاه کردم...
+این اطمینان رو بده!
حس کردم نیلوفر لبخندی زد...
+ولی اطمینان اینکه من عروسش بشم...نه!
به جلوم بازم خیره شدم و بند بوتم رو بستم...
+شاید واقعاً دوستم نداره که این حرفارو بهم زد!
شاید حالش بد بوده پگاه!اینم احتمال بده -!
+احتمال می دم که شاید آیدا گزینه بهتری باشه!
آ..یدا؟ -!
+نوید راست میگه...باید تکلیفمو با خودم روشن کنم...
خب روشن کن -!
+آخه روشنه!
خب؟ -!
+بابا ندارم که واسش خودمو لوس کنم ...ناز کنم ...واسه شماها مجبورم خودمو لوس کنم!

به ناچاری

از در اوادم بیرون و رفتم توی حیاط... برگشتم و به نیلوفر نگاهی کردم... سرم رو بالا گرفتم، به پنجره اتاق نوید نگاه کردم... سرم رو گرفتم پایین و بعد از مکث، رفتم از در حیاط بیرون... نیلوفر...

مونده بودم... گیج بودم! چی کار کنم؟! میگویم پگاه بیاد، یه جور گله داره! پگاه میره، یه جور گله داره! مزده داشت می رفت سمت اتاق نوید... رفتم پیشش... برو بین تب داره یا نه! آگه همین جور تبش بالاس باید ببریمش بیمارستان -
+میرم...

نیلوفر... از من می شنوی تو رابطشون دخالت نکن -!
+هه... شدم آدم بده!?

آگه بیشتر از این ، خودتو بندازی وسط... میشی آدم بده -!
سری کج کردم... رفتم سمت اتاق نوید... در رو باز کردم... باز سرش زیر پتو بود... پتو رو از رو صورتش کشیدم... ساعدش رو گذاشته بود روی چشمش... پتو رو که برداشتم ساعدش رو برداشت... اخم داشت...
+دیگه داشت مردونگیت یادم می رفت!
+واسه چی؟ -!

+عینه دخترا هی بغض داشتی!

+خریت بود -!

+چت شد یه هو!?

+عاقل شدم ؛ یه هو! بده؟ -!

+اما من این طوری فکر نمی کنم!

+هر طور دوست داری فکر کن -!

+نکنه جدی جدی مزده یه چی زده تو سرت!?

+نگاهم کرد... سرفه کرد و پشتش رو کرد بهم...

+مرد باش!

+هستم -!

+نیستی!

+اگر نبودم روک به پگاه نمی گفتم برو -!

+اگر بودی به مهمون که حبیب خداست نمی گفتی برو!!! به چه حقی این کارو کردی!?

+به همون حقی که اون گفت از زندگیم برو بیرون -!

+آهان یعنی الان انداختیش از زندگیت بیرون!?

+معلوم نیست؟ -!

+چرا والا! خیلیم معلومه...

+پس بخوابم؟ -!

+جدی دارم باهات حرف می زنم نوید!

+منم واست جوک تعریف نکردم -!!!!

به ناچاری

+ دردت چیه؟! چرا هر کار می کنم یه بهانه داری؟!
من بهااننه ندارم -!!!!

+سر من داد نزن!

تو هم توقع نداشته باش افسار زندگیمو بدم دست آدمی که یه دقیقه دوستم داره یه دقیقه ازم متنفره -!
+می داشتی فردا بشه یه هو این تصمیمتو می گرفتی!نه الانی که دو ساعت قبل چشات خیس بود و الان
اخم!

+خیس بود ولی واسه پگاه نه -!
+خر خودتی!

+آدمم!دلم برای مامان تنگ میشه -!

+پینوکیو بودی دماغت رفته بود تا جاده چالوس!
خندیدم...بخوابم حالا؟ -!

+نوید!

+دیگه چیه؟ -!

+دارم شک می کنم بهت

+چه شکمی؟ -!

+اینکه شاید داری به آیدا فکر میکنی!

+آیدا کدوم اوف...نیلوفر!بی خیال همه چی -!

+پگاه دوستت داره!

+اگگگگر دالااشت منت نمی ذالااشت -!

+نگاهی بهش کردم...بلند شدم...دستمو گذاشتم رو پیشونیش...

+تبت اومده پایین...یا خودتو زدی به مریضی...یا با دیدن پگاه معجزه شد خوب شدی!

+تا ابد که تبم بالا نبود بالاخره پایین میومد -!

+از ما گفتن بود...!نوید...پگاه مسخره دستمون نیست!

+منم عروسک خیمه شب بازیش نیستم -!

+نوید...

+جمعه بود...حالم خیلی بهتر شده بود...تیر آخر رو می خواستم بزمن...ولی این بار منطقی!دیروز بعد از جمله

+آخرم،حرفایی زد...که تصمیم گرفتم " امروز " تیر آخر رو بزمن!!!!رفتم سمت نیلوفر...

+می خوام به پگاه زنگ بزتم....

+که چی؟ -!

+بهش اطلاعیه بدم امشب میریم خواستگاریش!

+با تعجب نگاهم کرد...

+دیروز کارد می زدی خونت درنمیومد چی شد؟ -!

+برای آخرین بار میریم خواستگاری ...گفت آره..که مبارک!گرم گفت نه،....

+اگر گفت نه چی؟ -!

به ناچاری

+گفته نه دیگه...!

حرفِ آخرِ دیروزم انقدر تاثیر گذار بود؟-!

+لابد بود دیگه!

می دونستم زود تر می گفتم که کار به رنجش نکشه-!

خنده ای کرد...با حدیث رفتم سمت تلفن خونه...شماره موبایلش رو انقدر گرفته بودم حفظ شده

بودم...شمارش رو گرفتم و بعد از دو تا بوق جواب داد!

سلام بفرمائید؟-!

+سلام!

مکث کرد...

علیک سلام-!

+خواستم بگم...امشب به نیلوفر گفتم ساعت هفت بیایم خواستگاری!

دیروز که حرفِ آخرت چماق کردن منتم سرِ خودم بود-!

+یه حرفی سرت شد که نظرم برگشت!

من مسخرتم؟-!

+نیستی ولی حرف نیلوفر یادم انداخت دوستت دارم!

سکوت کرد....

+بیایم خواستگاری؟!

با اجازه کی؟-!

+پیام!

پس اشتباه گرفتی-!

+خواستم نظرت رو بدونم!

اگر نمی دونستی زنگ نمی زدی-!

لبخندی زدم...

+پس می خواستی اذیت کنی!

نه که تو نکردی-!

+پس بهش بگو

چرا تو نمیگی؟-!

+چون به تو گفتم!

چه ربطی داره؟-!

+تو قراره زنگ شی پیام نمی خواد زنگ بشه که!پس موافقت تو لازم بود!

هر چی آدابی داره-!

+آدابشو نیلوفر زنگ میزنه رعایت میکنه

حامد...

جلوی تلویزیون نشسته بودم و فکرم مشغول بود...حمیده با سینی چایی اومد...

به ناچاری

چایی - !

+بذار رو میز بر می دارم!

هنوز تو فکری؟! -

+نباشم؟! -

بچه ها رو بیار پیش خودت - !

+دووم نمیارن!

کی گفته دووم نمیارن؟! - !

+مامانی بودنشون!

اینجا مامان هست - !

+مامان من مامان بچه هام نیست!

بیارشون...داری از بین میری انقدر بهشون فکر کردی...از دوشنبه تا حالا سر کار نرفتی حامد - !

+نمی تونم...

می خوامی فردا...برم کیمیا رو بیمارمش از مدرسه خونه؟! - !

+دللم براش پر می کشه!

خب میرم بیمارمش...باشه؟! - !

+کمند...

اونم بیمارمش...باشه؟! - !

نگاهش کردم...

سری تکون دادم...

پس چاییتو بخور - !

نیلوفر...

ساعت شیش بود...کمند و کیمیا رو حاضر کرده بودم و خودمم داشتم حاضر می شدم...یه شلوار مشکی و یه

پالتوی طوسی روشن تنم کردم با یه شال آبی کم رنگ...کیفمو برداشتم...مژده سرش تو موبایلش بود...

+کاش توهم میومدی

نه بابا پیام چی کار؟! -

+خب تنها بمونی چی کار؟

دارم آنلاین به مریضم مشاوره پزشکی میدم - برو خوش بگذره ایشالله خیره

+لان می گی دیوونه منو آورده اینجا که چی؟! -

دیوونه لابد مرحم درد می خواسته دیگه - !

خندیدم و خدافظی کردم و از اتاق رفتم بیرون...نوید داشت عطر می زد...

+او چه شیک کردی!

خواستگاریمه ها - !

+هنوز جواب بابای آیدا رم ندادیا!!!

فعلاً که گوشیم داغون شده و گوشی ندارم! هر وقت درست شد زنگ میرنه فحش میده - اگمت نباشه

به ناچاری

+خیلی کارت مسخره بود!

قراره من و آیدا بود-!

+جفتتون همه رو مسخره کردین!

ازدواج زورکی تَبَعاتش همینه دیگه-!

+که این طور!!!

خنده ای کردم و همه باهم از در رفتیم بیرون...

پیام...

روی مبل نشسته بودم و دستم رو گذاشته بودم زیر چونم که نازنین اومد...

چیه؟-!

+هیچی!

همو دوست دارن-!

+میدونم...منتظر مردن یکیم به پای این دوست داشتنه!

پیام! مسخره بازی در نیار دیگه-!!!

+جدیم!

منم جدیم-!

پگاه از پله ها پایین اومد و دو تا شال دستش بود...

نازی کدوم؟×!

+بنفشه-!

پیام؟×

+هر کدوم فرق نداره!

باز رگ بی اعصابیت گل کرد؟×!

+بنفشه!

خنده ای کرد و رفت بالا...

شادیشو خراب نکن-!

+خوبه خودتم قبلاً یه بار این کارو کردی!

قبلاً بود!! الان همه چی فرق کرده-!!!

+بابای من اضافی بود؟! امامانت اضافی بود؟!

پگاه!!!ه فرق کرده-!!!

+نمی کرد بازم همون بلاها سرش میومد؟!

پس نگو وقتی حرفِ گندکاری های پگاه میاد وسط دیگه خواهرم نیست-!

+قضایوت بود! تهمت بود!

همه رو هم تازه فهمیدیم-!

+دنبال چی؟!

رضایتت-!

به ناچاری

+نبودم الان خان داداشت تو راه خونمون نبود!
وقتی اخمات تو همه یعنی راضی نیستی -!
+هستم!

پس بخند -!

+خندم نمیداد!

رفتم سمت آشپزخونه و یه لیوان آب خوردم...
نیلوفر...

صبح با صدای زنگ موبایلم از خواب بیدار شدم...مژده خواب بود نخواستم بیدارش کنم...کمند و نیلوفر رو آماده کردم بیرمشون مدرسه...از خونه بیرون رفتیم و سوار ماشین شدیم...

مامان پگاه کی میشه؟ -!

+قراره بشه زن داییت!

کی؟ ×!

+آخر این ماه

یعنی پگاه میاد اینجا با دایه زندگی کنه؟ ×!

+نمی دونم شاید برن جای دیگه! بعدم پگاه جون نه پگاه!

ما چی؟ ×!

+ما چی؟؟؟

ما نمی ریم پیش بابایی؟ ×!

+شروع نکن کیمیا اصلاً حوصله ندارم!

آخه دلم برای بابا تنگ شده ×!

+بابا دیگه با ما زندگی نمی کنه!

خب من دلم براش تنگ شده ×!!!!

+کیمیا...دلت واسه هر کسی تنگ شده ...امر کن می برمت پیشش! فقط دیگه پیش مامان نمیای!!!!

بهش برخورد و تکیه داد به صندلی...

منم اخم داشتم...

منو چی؟ -!

+تو رو چی؟!

منم می بری؟ -!

+اگه دلت تنگه بله می برم!

نیست - ...

نگاهی بهش کردم...

آخه من تو رو بیشتر از بابایی دوست دارم - ...

نگاهی بهش کردم...واکنشی نشون ندادم،دلم نمی خواست کیمیا فکر کنه بینشون فرق گذاشتم...کیمیا رو

رسوندم و بعد هم کمند رو!

به ناچاری

حمیده...

سر میز صبحانه جلوی مامان نشستم... حامد دستش رو گذاشته بود دور لیوان چایی...
+ کیمیا ساعت دو تعطیل میشه و کمند یک و نیم... میرم دنبال جفتشونو میارمشون...
کیمیا رو بیاری کافیه - !

+ چرا؟!!

کمند خیلی مامانیه - !

+ حالا... یه روز که مهم نیست... حامد دلتنگشه!

حامد دلتنگه بره ببینش - !

حامد نگاهی کرد...

جواب دادگاه؟ - !

طلاق نمی تونیم بگیریم × !

اون وقت علتش؟ - !

مشکلی نداریم × !

مشکلی ندارین؟ اهه... دختره - ...

حامد حرف مامان رو قطع کرد...

ولی صابر گفت یه راه برای طلاق هست × ...

چه راهی؟ - !

تلفن خونه زنگ خورد...

مامان بلند شد که بره جواب بده...

اگر کمند نیومد × ...

+ میارمش!

شاید نخواه ×

+ بچه است آدم بزرگ نیست که حرف حرف اون باشه!

به نیلوفر چی میگي؟ ×

+ زودتر می رم دنبالشون که نبینمش!

سکته می کنه ببینه بچه ها نیستن × !

+ نه... بعدش زنگ می زنه بهش میگم... اولم میرم دنبال کیمیا چون می دونم کیمیا خیلی دلتنگته!
نیلوفر...

حاضر شدم که برم دنبال بچه ها که مژده از توی آشپزخونه صدام کرد...

😊 - با اجازه اومدم آشپزی

+ خونه خودته راحت باش

نیلوفر -

+ جونم

میگم کی از اینجا آزادم می کنی؟ - !

به ناچاری

+انقدر بهت بد می گذره؟!+

نه ولی - ...

نگاهی بهش کردم...منظورش رو فهمیدم...از کار و زندگی انداخته بودمش که بیاد اینجا!واسه چی؟!واسه هیچی!!!ولی نیاز داشتم تا حکم دادگاه کنارم باشه...حتی اگر ماه ها طول می کشید...با مزده، راحت تر بودم تا نازی!سر اینجور بحثا...یکی باید به خود نازی رو دلداری بده!
+علافت کردم!

بی خیال یه چی گفتم جبه نگیر دیگه -!

+می رم دنبال بجه ها...

به سلامت -!

رفتم سمت در حیات و ماشینمو بردم بیرون...

حمیده...

زودتر رفتم دنبال نازی...سوارش کردم و توی راه مهدکودک کمند بودیم که خوردم توی ترافیک!
عمه -

+جونم؟

میگم...چرا مامانی مارو برده پیش داییم؟ -!

+مریضه!

چش شده؟ -!

+دیوونست!

نگاهی بهم کرد...

+تو اگر قرار شه یکی رو انتخاب کنی...کیو انتخاب می کنی؟!+

جفتشونو -!

+گفتم اگر قرار شد یههه نفره انتخاب کنی!

خب...آخه...ما - ...

نگاهی بهش کردم...با مکث جواب داد...

بابایی!به شرطی که هر روز مامانیو ببینم -!

+میبینی نگران نباش!

یه ربع بعد نزدیک مهدکودک کمند شدیم...

پیاده شدم و رفتم سمتش...

+سلام عمه!

سلام ×

+خوش گذشت؟

اوهوم × ..

+خب پس...چرا واستادی؟

مامانی بیاد دیگه ×

به ناچاری

+مامانی نمیاد من اومدم
خودش گفت میبرتم پارک x
+به جاش من می برمت عمه!
لازم نکرده عممممش جایی ببرش - !
سر برگردوندم...
نیلوفر بود!
داشت با اخم نگاهم می کرد!
+به به ...زن داداش! البته از نوع سابقش!
احوال خواهر شوهر، از نوع سابقش - !!!
+کمند با من میاد!
نمیاد - !
+میاد که حامدو ببینه!
نمیاد - !
+مثل کیمی که اومده باهام اینممم میاد!
نیلوفر...
سرمو گرفتم سمت ماشینش...کیمیا توش بود...
اومد پیاده شه که حمیده ماشینو قفل کرده بود!
+به زور گویی عادت دارین؟! خاندان نه!
به تیکه پرونی عادت دارین؟! خاندان؟! -
+کمند با تو هییییچ جا نمیاد! هر جا بخواد بره با ما! ادرش میره!
منم دارم می برمش پیش پدردرش و مادربرگش - !
+کدوم مادر بزرگ؟! مادر بزرگی که چشم دیدن نوه هاشم نداره آرهمههههه؟؟؟؟
به تو ربیطی نداره - !
+وقتی مادر کمند منم یعنی ربط داره!
دادگاه حق حضانت رو به تو نداده - !
+دادگاه هنوز حکمی نداده که تو جلو جلو داری تعیین می کنی!!!! هنوز حکم طلا اقمم دستم نیست چه
برسه به اینکه حضانت یه بچه بیفته دستم!!!
دو هفته است بچه هارو بردی! حامد دلتنگ بچه هاشه! بچه ها! اش - !
مکث کردم...همیشه زیر حرف زورشون سکوت کردم...سکوت! حمیده دست کمند رو کشید و برد، بچم گریه
می کرد! حتی به خودش زحمت نداد بغلش کنه...کمند سعی داشت دست حمیده رو از دستش جدا کنه و
بیاد سمتم ولی نمی توانست...حمیده، جلوی چشمم داشت بچه هامو می برد! داشتم دق می کردم! کمند دست
حمیده رو بالاخره ول کرد و دوید سمتم...اومدم برم طرفش که با صدای ترمز ماشین و جیغ حمیده و
صحنه ای که رو به روم اتفاق افتاد؛ پاهام سست شدن و نشستم وسط خیابون...ساعت 214:8 دقیقه
بود...تازه با آمبولانس رسیده بودیم توی بیمارستان...کمند روی برانکارد بود و سر و صورت و تقریباً تمام

به ناچاری

بدنش خونی بود... اصلاً حواسم به کیمیا نبود که راهش نمی دن، حواسم نبود پیش نگهبان مونده! فقط زجه می زدم و دنبال برانکار می دویدم و نمی فهمیدم کیا دنبالم... با گریه و جیغ اسمِ کمند رو صدا می زدم... پرستارا می دویدن تا زودتر برسوننش اتاق عمل... رسیدیم سمت در اتاق و کمند رو بردن تو... نداشتن وارد شم... جلوی در بلند بلند گریه می کردم... پاهام جون نداشتن... نشستم همون وسط... نفسم بالا نمی اومد... صدای زنگ موبایلم روی اعصابم بود... جواب دادم... مژده بود! با گریه حرف می زدم...

الو نیلوفر کجایی تو چرا جواب تلفنمو نمی دی؟!

+مژدههههه

چییی شده؟؟؟ چی شده چرا داری گریه می کنی؟؟؟-

+مژده کمندنند...مژده کمندنند

کمندنند چی نصف جونم کردیییی چی شده؟؟؟-

+تصاااااادف کردههه...

مژده...

صدای گریه ی نیلوفر پیچید توی تلفن... جمله ی آخرش پیچید توی گوشم! کمند... بغضم ترکید... با گریه به زور تونستم حرف بزنم...

+نیلوفررر فقط بگو کدوم بیمارستانی؟؟؟!

نورافشار...مژدههه برسون خودتو.. دارممم دق می کنمممم-

سریع قطع کردم... دویدم سمت کمد دیواری اتاق نیلوفر و پالتوم که آویزون بود رو با یه شال طوسی تنم کردم... فقط دویدم سمت پله ها اومدم برم از در بیرون که نوید شاد و خندون اومد تو! اوای کی می خودا به این خبر بده؟!

سلاااام مژده خانم.. احوال شما؟-!

+س..لام!

خوبین؟-!

شوکه بودم.. فقط نگاهش کردم...

جایی می رید؟! می خواید برسونمتون؟-!

باز نگاهش کردم... نگاهم کرد... لبخندش محو شد...

نیلوفر و بچه ها کجان؟-!

تنم لرزید... دستام یخ کرده بودن... انگار زبونم قفل شده بود!

چی شده مژده خانم؟-!

+ک..کمندا!

کمندا؟! کمندا چی؟-!

+ت...تصادف...کرده!

کیسه میوه ها از تو دستش ول شدن و افتادن زمین... به لگنت افتاد... مثل من!

چ..چی..چی کی...ک..کمندا؟! کییییی؟-!

+ن...نمی دونم!

به ناچاری

کجا!!! اس الان؟-!

+بی.. بیمارستان.. نور.. آ.. فشار!

باهم دویدیم از خونه بیرون... قفل در ماشین رو باز کرد و من سوار شدم... خودشم رفت در حیاط رو باز کرد و اومد ماشینو برد بیرون... بعدم باز در رو بست و باهم حرکت کردیم سمت بیمارستان... رنگ صورت نوید، مثل گچ سفید سفید شده بود!!!
نوید...

شوکه بودم... کمند چی شده بود؟ اسرعتم خیلی بالا بود... تقریباً داشتم پرواز می کردم... فقط می خواستم زودتر برسیم کمند چی شده... ببینم نیلوفر در چه حاله... وای خدایا خودت رحم کن!
مژده...

با نوید رسیدیم نزدیک بیمارستان... فقط یه جا پارک کردیم و دویدیم توی بیمارستان... نزدیک نگهبانی، کیمیا پیش نگهبان بود و داشت گریه می کرد... با نوید دویدیم سمتش... سریع بغلش کردم...
چی شده؟؟؟-

کیمیا فقط گریه می کرد...

نمی دارن برم بالا پیش مامان و عمه و کمند ×!

عممممممت!!!!؟؟؟؟-

نوید اخم کرد...

میشه حواستون بهش باشه؟! به نیلوفر میگم که اومدین -!

+آره شما برید بالا پیشش من حواسم به کیمیا هست

با کیمیا رفتم روی نیمکتی که توی محوطه بود نشستم...

نشوندمش رو پام و سرشو گذاشت روشونمو همون طور که توی بغلم بود گریه می کزد...

سر و گوش رو می بودسیدم که آرام شه... اما توقع بی جایی داشتم! حتی خودمم نتونسته بودم آرام شم!
نوید...

رفتم داخل اورژانس... رفتم جلوی کیوسک پرستاری...

+کمند رسولیا!!! ان... تصادفیهههه... کجا بردنشش؟!!

آروم باشین... همون کوچولویی که با دو تا خانم منتقلش کردن؟-!

+همونه!

آهان درسته براش پرونده تشکیل دادن... بله کمند رسولیان -!

+خانم می گی کجاس؟!!

بردنش اتاق عمل -!

9ساله؟! اصدام می لرزید... دستام می ... صدای دادم توی گلوم خفه شد! اتاق عمل؟! واسه یه بچه ی 1

لرزیدن... پاهام می لرزیدن... با صدای لرزونم پرسیدم...

+ک.. کدوم طبقس؟!!

سوم -!

دویدم سمت آسانسور... هر وقت لازمش داری، هیچ وقت پایین نمیاد! صبر نکردم و دویدم سمت پله ها... هر

به ناچاری

سه طبقه رو دوییدم... وقتی رسیدم طبقه سوم سمت راستم رو که دیدم، اتاق عمل اونجا بود و نیلوفر و عمه ی بچه ها اونجا بودن! دوییدم سمتشون... نیلوفر روی صندلی نشسته بود و داشت گریه می کرد... ایستادم جلوش و خم شدم تا صورتشو ببینم...

+نیلووووفر!!!!

سرش رو آورد بالا... صورتش خیس خیس بود! تا منو دید شروع کرد به بلند بلند گریه کردن و با گریه حرف زدن!

نویددد بچمممم-

+چی شد ههههه!؟

داشت میومد سمتمممم... ماشین زد بهششششش... تو هوا چرخ خورد افتاد زمین... نوییدی فقط زندههههه- بمون ههههه فقط برام بمووونه نوییدی...

حمیده اومد سمتمون... با گریه حرف می زد...

زنگ زدم.. مامانم و حامدم تو راهن ×!

مااااا در تو و داداشششششش به درد من می خووورن؟؟؟؟؟ الااااا ان به درد می خورننن؟ اهااااان؟؟ وجود-

توووووو به درد می خورههههه؟! تو باعث شدیییی اینجوری شهههههه تو دستشو کشیدی بردیش تووو باعث

شدیییی به این روز بیفته اشککک تمسaaaaح می ریزییییی حالااااا؟؟؟؟؟

همه چیز دستگیرم شد... با اخم نگاهش کردم...

+خانم... شما اگر عمه ی دلسوزی هستی، یه سر برو پایین خواهرزادتو آروم کن! فکر کنم یه بچه؛ عمه اش

نسبت نزدیک تری بهش داره تا دوستِ مادرش!!!!

حمیده با گریه نگاهم کرد و من با اخم... دویید سمت پله ها... یه ربع بعد از رفتنش، مژده اومد بالا... کنار

نیلوفر نشست و سعی کرد آرومش کنه... نیلوفر گریه می کرد و سرش رو گذاشته بود روی شونه ی مژده ولی

با گریه آروم صلوات می فرستاد... مژده هم توی همون وضع تسبیحش رو از توی کیفش برداشته بود و ذکرِ اَلَا

بِذِكْرِ اللَّهِ تَطْمَئِنُّ الْقُلُوبُ رو مدام تکرار می کرد... شروع کردم به آیت الکرسی خوندن... به هر امامی متوسل شدم

که فقط اون بچه از پشت اون در زنده بیاد بیرون! به ساعت مچیم نگاه کردم... دو ساعتی گذشته بود! هنوز

حامد و مادرش نرسیده بودن!

توی همین فکر بودم که ببینم چرا نیومدن که دیدم از پله ها بالا اومدن و دوییدن سمت ما... حامد بغض

داشت...

چی شده؟-!

+تو اتاق عمله!

سر چی.. چی شد اینجوری شد؟-!

+من نبودم! اما خواهرت خوب می دونه!

حامد نگاهی به من و نیلوفر کرد و دویید از پله ها پایین... چه فرقی می کنه سر چی اینجوری شده؟! مهم اینه

که الان زنده بیرون بیاد!

نیلوفر...

نمی دونم چند ساعت بود که گذشته بود... اما هوا تاریک شده بود... چرا این عمل انقدر طول کشید؟! توی

به ناچاری

همین فکر بودم که دکتر از توی اتاق عمل اومد بیرون... سریع بلند شدم و دویدم سمتش... تمام جونم می لرزید... نفسم بالا نمیومد!

+چییی شد آقای دکتر چییی شد؟!+

عملی انجام نشد-!

+پسرس دو ساله بچم اون تو چییی کار میکنههههه؟!؟!؟!+

صورتش رو تمیز کردیم... دست و پاش رو گچ گرفتیم ولی عملی انجام نشد-!!!

مژده (آقا عمل نیاز نشد یا نتونستین؟)!

متاسفانه... نتونستیم-!

ته دلم لرزید... مگه چه عملی بوده؟! اصلاً واسه چی عمل نیاز داشته؟!!

+چه عملی؟ واسه چی چرا نتونستین؟!+

ضربه شدیدی به سرش وارد شده- ...

سرش رو گرفت پایین...

متاسفانه... فرزند شما رفتن تو حالت اغما! بهتر و راحتش برای شما... یعنی... کما-!

حرف آخرش توی سرم اگو می شد... کما؟! بچه ی من؟! نفسم بالا نمیومد... همه‌ها های دور و برم تبدیل شده

بود به سکوت محض! فقط کلمه ی " کما " توی سرم اگو می شد... دیگه چیزی نفهمیدم و تنها چیزی که

یادمه، سیاهی مطلقه و کلمه ی " کما! "

نوید...

با شنیدن جمله ی آخر دکتر، هر کدوممون یه حالی شدیم... ولی نیلوفر فقط واستاده بود... رفتم کنارش... تا

اومدم حرفی بزخم افتاد زمین... با صدای جیغ مژده پرستار ریختن دورش و بردنش توی یه اتاق... بلایی سر

نیلوفر نیاد!!!!

حامد...

نیلوفر رو برده بودن توی اورژانس و بهش سرم زده بودن... دوستش و نوید هم همراهش رفته بودن... کمند هم

که توی کما بود! منتقلش کرده بودن!!! ICU پشت شیشه واستاده بودم و داشتم نگاهش می کردم... صورتش

سر تا سر زخم بود... یه دست و یه پاشم تو گچ بودن! مامان اومد کنارم... ازش کُفری بودم...

درست میشه! نگران نباش-!

+میشه؟!+

میشه-!

+با همون اطمینانی حرف می زنی که واسه خراب کردن زندگیم حرف زدی؟!!!!!

نگاهم کرد...

حرف طلاق- ...

نداشتم حرفش رو ادامه بده...

+حرف طلاق مال اینجا نیست!!!! مامان گفتی نوه پسر باید پسر باشه و شدن دختر و گفتی طلاق! حرف

طلاق شد و گفتی بچه هارو بیار!!!! شما! می گی جدا شم چون بچه هام دخترن! حالا می گی بیارشون تو

خونت؟! فقط زن منه که اضافه؟!!

به ناچاری

مسائل رو قاطی نکن حامد-!

+قاطی نکنم؟! امامان بچه من به خاطر ناشکری شما!! و خودممم افتاده رو تخت بیمارستان!!!
ناراحتی برم!!!-

+بحث موندن نموندن شما" اینجا " نیست! بحث بحث موندن نیلوووفر سر زندگی‌مونه مامان! سر
زندگی‌مون!!!!!!

مامان نگاهی بهم کرد و رفت سمت صندلی و نشست...

گفتری بودم... از دست خودم... از بدیای خودم... از زورگویی مامان... از زورگویی خواهرم... سرم رو تکیه دادم به
شیشه... توی دلم گفتم خدایا، فقط کمند برگرده، محاله بذارم از زندگی مشترک من و نیلوفر جداشه!
نوید...

نیم ساعتی نیلوفر توی اورژانس خوابیده بود و بهش سرم زدن... نمی داشتن برم پیشش... ولی آروم و قرار
نداشت... کیف و موبایلش دستم بودن... به مژده گفتم بره پیش کیمیا... موبایل نیلوفر مدام زنگ می خورد و
منم کلافه بودم! با بی حوصلگی موبایلش رو درآوردم... نازنین بود... چجوری بهش بگم؟! اجواب دادم...
اسلام

سلام... هیچ معلوم هست کجایین شماها؟! اصد بار به خونه زنگ زدم مژده هم خونه نیست- ...
+بیرونیم... همگی!

کجایین؟! نیلوفر کجاس؟! اچرا تو جواب دادی؟! -!

سری کج کردم سمت تختش...

+دستش بنده...

بند چی؟! کجایین نوید؟! -!

مکت کردم... نمی دونستم چطوری آروم آروم بهش بگم...

+ب... بیمارستان!

بیمارستان برای چی؟! اچیییی شده؟؟؟؟-

+چیز خاصی نیست... این... نیلوفر یکم... فشار مشارش بالا پایین شده...
خبیب؟! -!

+سرم زدیم بهش حالا خوب میشه...

ماجرای کمند رو بهش نگفتم... گفتم میاد، با پگاه آروم آروم بهش می گم...

خوبه حالشششش؟! -!

+ای بد نیست!

پس پیام بیمارستان؟! -!

+آره بیا... ببین... با پگاه بیا!

پگاه چرا؟! -!

+کار واجب باهش دارم...

باشه بهش میگم... کدوم بیمارستانین؟! -!

+میفرستم آدرسشو... خدافظ...

به ناچاری

سری کج کردم و براش آدرس رو فرستادم...بلند شدم رفتم بالا سر نیلوفر نشستم...
نازنین...

ساعت نزدیکی شیش بود...سریع حاضر شدم...پگاه اومد توی اتاق...
طوری شده؟-!

+نیلوفر رو بردن بیمارستان!

چرا؟؟-!

+نوید نمیگه که...میگه فشارش افتاده...باور نمی کنم...

شاید جدی فشارش افتاده-!

+نمی دونم...بریم؟!

بذار حاضر شم...پیام چی؟-!

+بهبش میگم بیاد خونه دیگه واسه یه فشاااا که گرور گرور آدم نمیره بیمارستان که!

پگاه رفت آماده بشه و منم رفتم زنگ بزنم آژانس بیاد...

نوید...

رو به روی تخت نیلوفر نشسته بودم...بالاخره چشماشو باز کرد!

+بیدار شدی قربونت برم؟!بهتری؟!

چشماشو باز کرد؟-!

+ن..نه!

باز می کنه...نه؟-!

لبخندی زدم که پشتش کلی درد بود!

امیدِ راست بود...یا دروغ؟!؟!!!

+معلومه...خوب میشه!

شب شده؟-!

+آره!

ساعت چنده؟-!

+ساعت (...آستین کاپشنمو زدم بالا و ساعت مچیم رو نگاه کردم...)شیش و ربع!

مژده- ...

+تو محوطس!

کیمیا؟؟-!

+کیمیام پیشِ مژدس!

به آرومی نگاهم کرد...

کمند تنهاست-

+نه...میرم پیشش

به هوش بیاد می ترسه- ...

+من پیششم!

به ناچاری

هیچی واسش من نمیشم! هیچی واسش مامانش نمیشه-!

+ولی من پیششم!

پیش تو آرومه...جاش امنه...نمی ترسه! دوستت داره-!

+منم دوستش دارم!

مثل من که دوستت دارم...خیلی دوستت داره...حتی بیشتر از حامد! مثل من که همین طوری دوستت- دارم!

+مثل من که تورو از پگاه بیشتر دوست دارم...

لبخندی زد و با لبخند حرف زد...

پینوکیو-!

+ولی این دفعه راست بود!

ولی این طور باشه من دوستت ندارم-!

نگاهش کردم...

باید اول پگاه باشه...آخرم پگاه! اون وسطا...اگر شد یه جا برای منم باز کن! نه اول نه آخر! با پگاه دوست-

داشتنتو شروع کن و با پگاه تموم!

نگاهش کردم...

+میام زود...

نوید- ...

+جانم!؟!

به هوش اومد صدام می کنی؟-!

+قول می دم!

وارد محوطه شدم...مژده روی نیمکت نشسته بود و کیمیا روی پاش خوابیده بود...حامد هم کنارشون واستاده

بود و به جلوش خیره بود...با اخم رفتم سمتشون و کیمیا رو بغلش کردم...رفتم سمت ماشین و کیمیا رو

خوابوندم روی صندلی عقب...در رو قفل کردم و اومدم سمتشون...حامد اومد سمتم...

نیلوفر چی شده؟-!

+زنته باید بدونی!

می گم نیلوفر چیییی شد؟-

+مهمه مگه!؟!

مهمه-!

+مهمه!؟! مهم برای اینکه بهش بگین از خونه بابات اوراق بودی!؟!؟!

نگاهم کرد...

می تونم برم بالا باهاش حرف بزنم؟-!

+مگه حرفم حالیت میشه!؟!

میییی توووونممممم!؟-!

+برووو!

به ناچاری

رفت توی بیمارستان...نشستم روی نمیکت...

حالش چطوره؟-!

+به هوش اومد!!

با حالت ذوق نگاهم کرد...دست به سینه نشسته بودم و به جلوم خیره نگاه می کردم...

+نیلوفر رو میگم!

بهبتره؟-!

+منگه...بهش آرامبخش زدن...

دق می کنه - ...

+کمند به هوش میاد!

باید بیاد!به نازنین گفتین؟-

+فقط نیلوفر رو گفتم

پس کمند چی؟-!

+گفتم با پگاه یه جوری بهش می گیم...

سکوت کرد...

کی پیششه؟-!

+کمند؟!!

آره-!

+نمی دونم...فکر کنم هیچ کسی!

آخه عمم و حمیده رفتن - ...

+معلوم بود نمی مون!

یه مشکلی پیش اومد-!

سکوت کردم...از دور دیدم نازی و پگاه دارن میان...

+مصیبت اومد!

می خواین نرم نرم بهش بگم؟-!

+بگین...اگر تونستین!

انقدر سخته؟-!

+انقدری سخته که دارم از پگاهم کمک می گیرم سه تایی بهش بگیم!نازنین زیادی شلوغش می کنه

شلوغش نمی کنه...احساسیه!پس نگو شلوغ کنه-!

لبخندی زد...

+شما دختر عمه حامدید...اگر جاتون با خواهرش عوض می شد...شک نداشتم نیلوفر حرفِ طلاق رو به زبون

نمیآورد!

لبخندی زد...نازنین اومد سمتمون...با مزده با نازی و پگاه سلام و احوال پرسیدیم...مزده نازی رو برد توی

اورژانس و قرار شد آروم آروم همه چیو بهش بگه!هوا تاریک شده بود...من و پگاه تنها مونده بودیم...

رنگ به رخسارت نیست-!

به ناچاری

+دارم از پا درمیام!

مگه چی شده؟! کیمیا کجاست؟! کمند؟! -!

آروم رفتم سمت ماشین و پگاه هم پشتم اومد... قفل در رو زدم...

+بشین...

در رو باز کردیم و جفتمون نشستیم... پگاه برگشت عقب رو نگاهی کرد... به آرومی مقنعه ی کیمیا رو از سرش

درآورد و شروع کرد به تا کردن...

کمند؟! -!

+اصلی مطلب اورژانس نیست...

اصلی مطلب؟! -!

+اصلی مطلب... رفته تو کما!

ترسیده بود و رنگش مثل گل سفید شده بود...

ن... نیلوفر؟! -!

+اصلی مطلب همونیه که... سراغشو می گیری!

ک... ک... کمند؟! -!

سرم رو به معنای تایید حرکت دادم... اشک از چشماش چکید... با بغض مدام می گفت وای... دستش رو

گذاشت روی صورتش و اشکاش رو پاک کرد...

چ... چرا؟! -!

+حمیده اومده بود بیرش پیش حامد، نمی خواسته بره دستشو ول کرده دوییده سمت نیلوفر...

دستشو آورد بالا، به این معنی که سکوت کنم... سری تکون دادم... با دست چپم داشتم با فرمون بازی می

کردم و مدام شصتم رو می زدم به فرمون... پگاه اشک می ریخت...

+دیشب اومدیم خواستگاری... تو بودی و حامد و نازنین... پدرت نبود! مادرت نبود! من اومدم... نیلوفر

اومد... کیمیا اومد... کمند اومد... (نفس بلندی کشیدم) ولی مامانم نبود! بابام نبود! حرف حرف مهریه شد، هر

کی یه حرف زد و حرف تو بود که به کرسی نشست، همش... چهارده تا سکه! همه موافقت کردن، ولی مامانت

نبود که ببوستت، بابات نبود که با خنده نگات کنه، مامانم نبود بغلم کنه... بابام نبود سرمو ببوسه و بهم بگه

مبارکه! اجاش نیلوفر تبریک گفت، پیام گفت نازنین گفت؛ جای مامانم، کمند بغلم کرد... (آهی کشیدم) دیشب

گفتی بله و فکر کردیم این جمعی که هست و دست زده، با یه جمع صد صد و بیست نفری آخر ماه تو

عروسی بیشتر از این دست می زنه... فکر نمی کردیم به ظهر فردا نکشیده، کوچیکترین عضو اون جمع، بین

زمین و آسمون قراره دست و پا بزنه و ما برای موندنش باید دعا کنیم!

برگشتم چهره پگاه رو نگاه کنم که دیدم خم شده و داره بی صدا گریه می کنه...

+فکر نمی کردیم فکر می کردیم؟! -!

با گریه حرف می زد...

خوب میشه؟! -!

+باید بشه! باید!

نگاهم رو ازش گرفتم... دیدم نازی داره با گریه میدوئه سمت ماشین...

به ناچاری

+خالشه...وابستشه...دوستش داره...میگه تمام شباهت های مامان خدایامرزو داره...حق داره به خاطر یه بچه 9ساله به این روز بیفته 1..!

با جمله آخرم سرش رو بالا آورد و به نازنین نگاه کرد...پیاده شدم و با آرومی رفتم سمت نازی...داشت گریه می کرد و می دوید سمتم...نشست جلوی پام و گریه کرد...نشستم جلوش که آرومش کنم...
حامد...

هنوز نرفته بودم تنها با نیلوفر حرف بزدم...رفتم پیشش...بیدار بود...تا منو دید اخم کرد...
اومدی چی کار؟-!

+حرف بزنی!

ح...حرف بزنی؟؟؟؟ حرفییی بینمون نمونده که تو بگی و گوش کنم و من بگم و تووو گوش کنی-!
+زندگیمونه!

کی کبریت کشید آتیش زد؟-!

+مادرم!

روز آخر گفتمی نمی تونی به خاطرم ازش بگذری-!!!!

+بحث بچمه!

عههههه؟! بچتهههه؟! الان یادت افتاده که بچتهههه آرههههه؟! -!

+آروم باش..

آروممم باشم؟! آروووم باشم؟! اچطوری؟! اچممم بی هوش رو اون تخت بین مرگ و زندگی باشه آروووم-
باشم؟! اچم رو اون تخت با یه پا تو گچ و یه دست تو گچ بی هوش باشه مننن آروم باشممم؟! اچممم
بمییره و سر باعث و باااا این هممه مصیبتت داد نزنممم؟؟؟

نیلوفر گریه می کرد و داد می زد...پرستار اومد بیاد تو که پدروی اتاق رو کشیدم...

+هر چقدر داد بزنی فریاد بزنی عصبی باشی جوشی باشی گُفری باشی حق داری! می شنیم و گوش می دم
داد بزنی فریاد بزنی گله کنی حق می دم! گوش می دم! اولی الان حرفم بچمونه! زندگیمونه! حرفم تویی!
باید کممند به این روز میفتاد که همه چیییی حالت شه آرههههه؟! -!

گریه می کرد و حرفش حرف حق بود... نمی بخشیدتم! معلوم بود! مادر! اگر بلایی سر بچش بیاد، یه شیر
زخمی میشه که نه دوست حالیشه نه دشمن! به همه حمله می کنه تا تاوان بچشو بگیره! اه...من که باعث و
بانیشم! چرا باید توقع داشته باشم نه داد بزنی سرم، نه ببخشم!

+اشتباهاتمو می دونم...

کمنند تاوان اشتباهاتو داااا تا بفهمیشون آرههههه؟! -!

+انقققدر این اتفاق رو نکوووب تو سرم!!!!

پس چیییی کار کنممم؟! ایا میشههه از رو تخت؟! امی تونی بلندش کنیییی؟! خواهههه می تونههههه؟! -!
+من چیییی کار کنم راضی بشییی!؟

فقط از زندگیم برو بیرون...بروووو بیروووون-!!!!

نگاهش کردم...با سرشکستگی به اشک ها و گریه هاش نگاه کردم...پرستارا اومدن و گفتن بهم برو بیرون،
مقاومتی نکردم...اومدم بیرون...

به ناچاری

نوید...

توی بخش ICU بودیم...پرستارا می رفتن و میومدن و گیر می دادن که چرا هجوم آوردین،ساعت ملاقات نیست!یلوفر هم هنوز توی اورژانس سرُم بهش بود...ساعت نزدیکای هشت بود...سرپرستار اومد سمتمون...چه خبره اینجا؟!

منتظر هوش اومدن بچه هستیم ×!

فقط می تونه یه همراه داشته باشه-!

نمیشه دو نفر بمونن؟ ×!

فارسی صحبت می کنم!!!!برگشتم جز یه نفر کسی اینجا نباشه-!

سرپرستار رفت...رفتم سمت حامد و مژده و پگاه و نازی...

+شماها برید من می مونم!

خسته شدی برو من هستم ×!

+تا حالا نبودی از امروزم نباش حامد جان!

طعنه زن ×!

+باشه نمی زنم

برو...من هستم...هوش اومد صداتون می زنم × ...

نگاهی بهش کردم و سری تکون دادم و گفتم تو محوطه منتظر تیم...وارد محوطه شدیم و سویچ رو دادم به مژده...

+برید خونه!

تو این موقعیت؟-!

+نازی و پگاهم می فرستم برن!

من جای نمیروم ×!!!!

نگاهی به نازنین کردم و باز رو کردم به سمت مژده...

+این بچه گناه داره

نگرانم...نگران جفتشون-!

+پس برید خونه!

آخه- ...

+خبری شد زنگ می زنم!

می زنین دیگه؟-!

+قول می دم زنگ بزنام...

سوار ماشین شد و رفت،کیمیا توی ماشین خواب بود....

رفتم پیش نازی و پگاه...

+برید خونه!

چجوری؟-!

+به راحتی!

به ناچاری

واسه تو راحتہ - !

+حامد هست منم هستم برو!

تو خودت برو من می مونم - !

نگاهی بهش کردم...

راست میگه نوید داری از پا میفتی ×

+نمیفتم!

از زور خستگی چشمات قرمز شده - !

+چیزی نیست

گفتم برو خونه، من میمونم! نمی تونم پیام خونه - !

+پس صبح میام!

باشه - ...

+راستی...پیام چی شد؟!!

شُرکای کارخونه افتادن دنبال سهمشون ..واسه اینه که چند شبه نمیاد داره کارارو جفت و جور می کنه -

سهمشونو از تولیدی بده شرشون کم شه!

+امیدوارم درست شه...پس من با پگاه می رم

باشه - !

+میرم با نیلوفر و حامد خدافظی کنم!

وارد اورژانس که شدم نیلوفر داشت از روی تخت بلند می شد...

+بالا نمی دارن بیشتر از یه همراه داشته باشه..نازی موند و...حامد!

سری تکون داد...

+کاری داشتی به خونه زنگ بزنی!

خدافظ - !

رفتم بالا پیش حامد...

+نیلوفر داره میاد!

عصبیه ازم - !

+حق داره!!!!

من چی - ؟!

+ترجیح می دم سکوت کنم!!!!

خدافظ - !

+خبری شد زنگ بزنی فقط به خونه زنگ بزنی موبایل ندارم!

باشه خدافظ - !

نیلوفر...

وقتی اومدم توی ICU دیدم حامد روی صندلی نشسته ...نشستم کنارش...

+از بخشش که آدم حرف می زنه...قول نمی ده فراموش کنه!

به ناچاری

به خاطرت با همه جنگیدم...ولی تهش کم آوردم -!
+کم آوردی...؟!...کم آوردی و اون روز توی دادگاه...
عصبی بودم -!

+پس حق بده الان عصبی باشم!

حق می دم اولی...می خوام برگردی -!

+با کمند یا بی کمند

کمند بر می گرده -!

+اگر برگشت؟!!

بازم باهم می مونیم -!

نگاهی بهش کردم...

+از جانب من حرف نزن...شاید دلم نخواد بمونم!!!!

فرصت بده بهم -!

+زیاد فرصت دادم که کار به اینجاها کشید!

برگرد و زندگی کنیم -!

+اگه به هوش نیاد...هیچ انگیزه ای برای برگشت ندارم!

حامد نگاهی بهم کرد و منم خیره به شیشه ICU نگاه کردم...

پگاه...

توی تاکسی نشسته بودیم و نوید به بیرون شیشه ماشین داشت نگاه می کرد...دل جفتمون خون بود! از توی

کیفم یه جعبه درآوردم و کادوپیچ دادم بهش...

+قرار بود امروز عصر که می ریم بیرون اینو بهت بدم...نشدا اولی...باید می رسوندم دستت!

ازم گرفت...

بازش کرد و جعبه موبایلش رو درآورد...همون مدل 9 S رو با رنگ مشکی براش گرفته بودم...لبخندی زد...

+قرار بود امروز که می ریم بیرون، بهت بگم شب با شقایق و دانیال توی رستوران برای شام قرار داریم، برای

یه خواستگاری ساده!

خواستگاری؟ -!

+از شقا...برای دانیال!

به سلامتی -!

+با هر کی می خوای هماهنگ کن که باز عروسیمون بهم نخوره!

فعلاً که ممکنه سر یکی دیگه بهم بخوره -!!!!

+خوب میشه...نگران نباش...

نگران نباشم احساس ندارم -!

+فقط خودت رو آزار نده!

لبخندی زد...

+آقا من همینجا پیاده میشم...

به ناچاری

می خوامی بعدش بیام دنبالت؟-

+نه...با آژانس میام!

پس مراقب باش - ...

+خدافظ!

برو من سر جمع حساب می کنم -!

نوید...

با صدای زنگ تلفن از جا پریدم...روی کاناپه خوابم برده بود...دویدم سمت تلفن و همزمان مژده هم

اومد...برداشتتم؛ نازنین بود! با صدای گریون!

+والو...سلام...

نویییید - ...

+چی شده؟!

به هووووش اومده -!

پگاه...

با پیام وارد محوطه بیمارستان شدیم، ساعت 2:421 دقیقه بود و وقت ملاقات! رفتیم توی بخش و کمند رو

دیدیم...خیلی بهتر بود...همه توی اتاقش بودن...سر و صورتش خیلی زخم بود ولی خدا روشکر حالش واقعاً

بهتر بود! نوید با خنده اومد سمتم..

خوش گذشت؟ -!

+جات خالی بود...دانیال باز سراغتو گرفت گفتم ماجرارو براش

جواب بله رو گرفتی؟ -!

+بله! فک کنم ماه علسم دسته جمعی بریم

با نوید یکم خندیدیم...رفتم پیش نیلوفر و یکم بغلش کردم...

+دیدید خوب شد!

داشتم می مردم -!

+حالا..چی کاره ای؟ ابر می گردی؟!

برگشت و به تخت کمند نگاهی کرد که حامد داشت با خنده باهاش حرف می زد...

به خاطر بچه هام! ناچارم که برگردم! نمی گم عشق از بین رفته..کم شده ولی نه کامل! زندگی که توش -

دخالت باشه، زندگی نیست اولی به خاطر بچه ها ناچارم که برگردم! هه...دیدید...تهش بازم ختم شد به

ناچاری!

+حامد چی؟!

بخشیدمش -!

خنده ای کردم و بوسیدمش...تهش به ناچاری ختم نشد! تهش به "عشق" و "بخشش" ختم شد! عشق و

بخشش، با ناچاری! چون نمی تونیم عاشق نباشیم!

پایان "به ناچاری"!

به قلم: ع.جیلی

به ناچاری

-تاریخ شروع: پاییز 6 : پاییز 61

تاریخ انتشار: بهار__69

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com